سپاس بیقیاس خالقی را که بر زبان فیض ترجمان

احیاء طریق مثنوی المولوی المعنوی من جدید العصر المولوی سید

الساکن بضلع جسّر شغف توفیق تصنیفه هذا المثنوی المسمی بالاسم التاریخی کرد



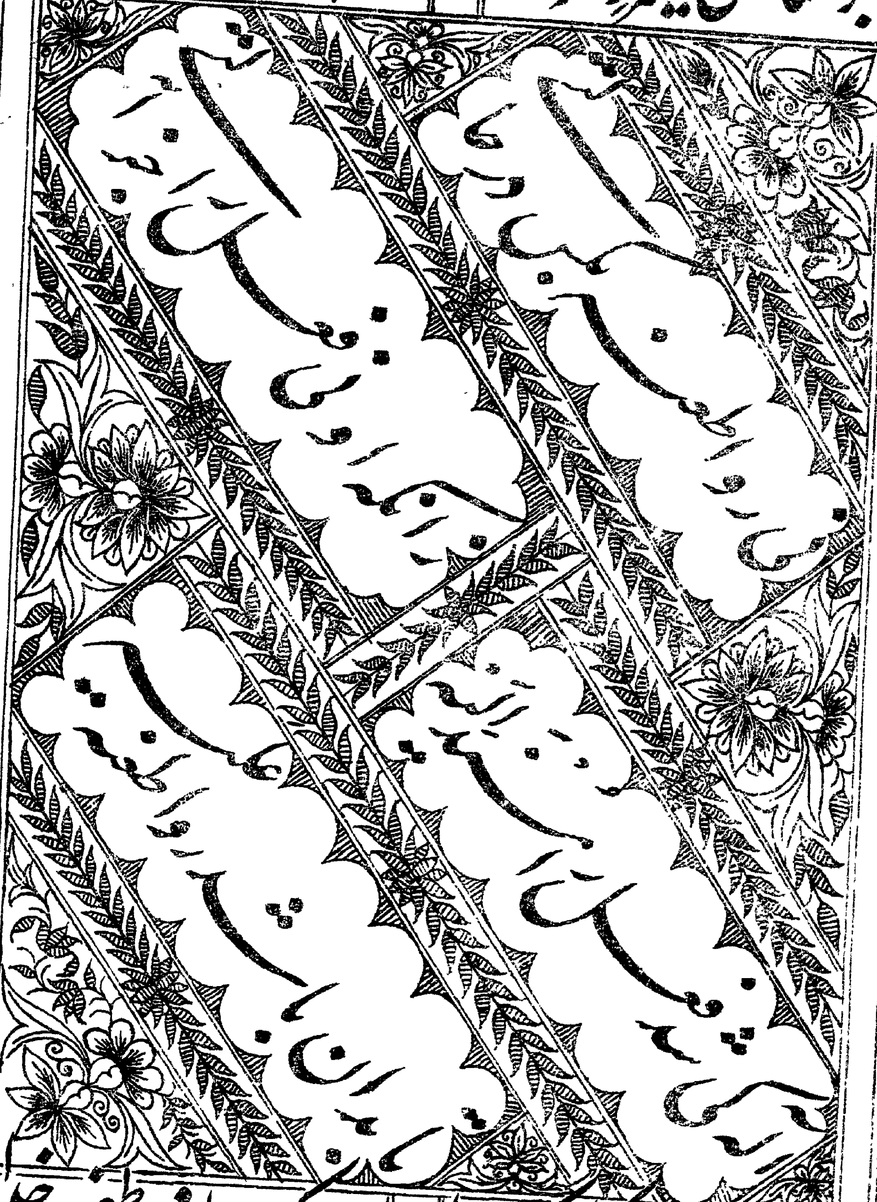
بتصحیح مصنف موصوف در سنه ۱۲۷۰ هجری قدسی

بمقام کلکته محله مرزاپور متصل کهتانه قدیم

در مطبع محمدی خاص حسین محمد حسین ...

قطعه شعر مصنف

بگشای ای نیکمرد از حمد بند | چشم انصاف و زبان طعنه بند



کارها را هست کارگر خدا | پس بکس طعنه است طعنه بر خدا

هم نزول زین آنقدر باشد مبین
از نزول نبی و زانست متین

در قلوب ما نماند جز یقین
ما ترا داریم هم خوانیم و بس

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی این دل سوزان تو ر	کی براید جز شرار نار نور
وانکه نشناسد بجز نان و خمیر	کی شناسد ذات پاک بی نظیر
هست کارم نان پی نان خوری	نفس شیطان الکنم فرمان بری
هر کسی کین چنین باشد خصال	کی تواند کرد حمد بی مثال
دل جگر سازد کباب از خون شراب	چشم را چون ایاغ و اشک آب
زاتش فکرت بدیگ سر مدام	مغز او جوشد چو دیگ اندر دوام
سینه بریان چو نان از زخم غم	سازد و روغن بریزد بر زخم
جرم و لحم و استخوان سازد قدید	از خور اندیشه تا عمر مدید

تن بسازد کوفته سان کوفت کوب — بام روح از روح رحمت رفت و روب

دائما گیرد ز آب و خور نفور — بل نیازد خوردن از ذکر و نور

بزم دل سازد ز گردنای گوش — پاک دارد نفس را چون سفته گوش

تا بگوئی نفس ناپاکش فنا — شد زمیل مانع حمد و ثنا

صحبت دیگر کند بر خود حرام — زندگی در گوشهٔ وحدت تمام

بستر خوابش نهد بالای طاق — درد هر جانان جان را سه طلاق

ناوک غمهاش باشد سینه دوز — شب ز بی‌تابی سوز آرد بروز

خاطر از خطرات نفسانی فراغ — نقد جان در کف چو لعل شب چراغ

دائما در راه فکر و انتظار — بر قدم استاده سنگ میل وار

تا بمهمان تنها سازد نزل — در وجه کام دلش آرد اکل

هم بدینها ضیف حمدش را سزا — نی شود دارد کلام ار جان فرا

های مگر لطفت چو باشد دستگیر — لا خطا گردد به [illegible] تا رسیر

دایهٔ مهرت چو داد از عقل شیر — در تعقل گشت طفل [illegible]

نصرتت گر مور را سازد دلیر
از می خوفش شود [illegible] ز شیر

چون شوی عاجز نواز از فضل وجود
پشه بر آرد از نمرود دود

بال و پر بخشی گر از عون جلیل
قتل سازد در دمی بابیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد
بر هوا جانهای قوم عاد داد

قاهری گر قهر خود بر باد داد
طرفة کل گروه شداد عاد

وانکه او بر داشت فرق اعتدا
تا بگفت آن معتدی خود را خدا

آب بحر قهر او جوشید چون
شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن دلیل
نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار
آب گردد نار گر گلنار نار

کرد انسان را بدان اسرار کو
خلق من صلصال کالفخار او

او زکن من مارج من نار جان
گر دخلق از جود خود بخشید جان

وز کمال قدرت خود در دمی
ور نشاند بر سریر از نم جسمی

کی در ادراک ما باشد مجال
تو نمی را می کند یوسف جمال

بل سلیمان را بدان آصف خفی — نقش بست و آصفش را آصفی

گو کجا دیدی توای دشکرف — مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق بامر اختلاف — عالم از دو حرف کرده اشتقاق

چون مثال بی مثالش شد صدور — امتثالا در زمان فا دالتنور

آب آن آتش گذشت از آسمان — شد سراسر خلق زان طوفان فان

بود جود عام او بر نوح خاص — رفت ازان فلکش بجودی مناص

شد زشان شان او زریب المنون — گو بد اندر قعر بحر و بطن نون

میکند آسان عسیر شاقه را — در شهود آرد ز خاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت و صلود — موم چونش بهر داود وسود

از ید قدرت نمود آنچه نمود — لیک ظاهر بهر داود بود

لحن داودی بدان سر زو گدا — مرغ را میدهشت از پرواز باز

هم ز موسیقار انعامش ظهور — میشدی و قینکه می خواندی زبور

چون ید موسی نورش روشنی — بود ازان شد چشم خور خیره گی

مرده زنده الحمد وابرص صحیح | زو شدی نی از دم عیسی مسیح

ایکه تو از قدرت بی انتها | ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرّ شاهوار | دُرّ جان بر قدرتت باد انثار

طبع آب از علم تو شد جان فزا | حبّذا حاکم توئی ای حبّذا

خلق ما در حلقهٔ احکام باد | جان بفرمانت فدا ما دام باد

منّت را مست دل آن او ما | حبّ حبّ تو خیبۀ الزاد ما

تا عنان قلب ما تلخی چشان | رائض عشقت تو باد اکسان

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی دیدا ز زمان وی امان | تو زمان زو شد چنان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید | جا بشد آشتی حق چشید

کند نخل انس را اصل از همه | وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید | پردهٔ زور تعدّد بر درید

دل برین مثبت نویسد حرف لا | منفیش خواند خفی و بر ملا

قوله کسی ودمان یعنی هرکه او گریزان از زمان شد ۱۲ منه قوله افراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است درینجا چنانچه از تعدد و در مصرعهٔ ثانی ۱۲ منه قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی مفرد و تنها ۱۲

یعنی او در جلوه نور قدم ‌ ‌ ما سوا را مطلقا داند عدم

وا رود گرد و در سیر شهود ‌ ‌ تا به بیند جزو جو و حق جود

هان علم چون در درون شمس قدم ‌ ‌ شد حدوث از وی چو انجم منعدم

پس همه چون شد بنورش ناپدید ‌ ‌ کی همه آید بجز نورش پدید

شد همه نابود چون بود و دو ‌ ‌ نا روا کی باشد ار گوید هم او

هست بل با اینهمه هم طوق او ‌ ‌ نیست دایره گرد آید انا الحق او

هان نهی ای جان بدین پایه پا ‌ ‌ گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان ‌ ‌ کو سوارش ابرد تا لامکان

رخش میدان قربان گرم ‌ ‌ کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجائی شد کشان ‌ ‌ کاندران جا کس نیاید از جا نشان

پس بیاید آنرا که آنرا کس ندید ‌ ‌ لن ترانی را صدا نامد شنید

رهنمون شد عشق موسی را بطور ‌ ‌ جلوه جانان بجانش تافت نور

تا بدو گردان تشنه خوان کلام ‌ ‌ بر نبی تا برو باد السلام

سوی تو آید و نماید راه را ‌ ‌ تو به آدم [illegible]

[illegible]

جذبهٔ این جاذب از روی یقین — برد عیسی را بچرخ دومین

گر نه سوزن می گرفتی دامنش — تا ربودی فوق چرخ تامنش

او کند یعقوب را چشم صفی — منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل و پاکیزه کرد — در کهن سالی و را دوشیزه کرد

افسرش را کوشنه تا معشوق شد — عاقبت معشوقهٔ معشوق شد

آتش گلنار او نماید بر خلیل — زو بشد ادریس در ظل ظلیل

میخورد الیاس از و آب حیات — یوسف از زندان از ان یابد نجات

یونس و صابر ز خوانش زد قوت — این ز کرمان و ان رهید از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد — گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن — ور شدند از خار ظاهر سینه کن

بستهٔ دام محبت بلبل است — زان درین بستان دو کرش غلغل است

کو نشد حمل محبت را حمول — گشت خواران خر تو بار حمول

باعث خلق او دست نزد صفیا — دان و لیلیٰ کنت کنزا مخفیا

حق بحبت چو گفتا کن فکان
از حد تحت الثری تا لامکان

آنچه باشد ز آسمان و از زمین
وانهمه کاندر میان هست هین

گر نه عرفان خود بگشتی حبیب
نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب

بل نگشتی کاف با نون آشنا
کس نکردی یم هستی را شنا

علت هر خلقت او آمد نخست
زان بغیر او چیزی نیامد درست

هر بنایی کش نشد بر وی اساس
بیگمان فانهار فی نارش اساس

عشق را هر کس مدار و دار نیست
کار و کردارش بجز پندار نیست

پس مگو بی عشق را کرده نماز
بی نشست و خاست آن همچون مجاز

چون نمازش آن شد بر عشق بن
لاجرم گردید گویا لم یکن

زانکه عشق آمد اساس هر اساس
بی اساسش را تو پس لاشی شناس

سر بسر سرمایه ها پس شد سراب
کی شود سیراب از آن جا نه خراب

کی بیارد نخل بی اصلش اکل
کی ز شاخ بید گل چیند عقل

کی ز سودای مایه زور و غرور
بر فزاید در دل و جانش سرور

کی خورد آن بوالفضول بیخبر | حسب کام از دو جهلی بیخ
چشم بر سو د چنین بودای بسر | نقش بر آب ست دانی سر بسر
گر درست است راستو باشت باز | چون درست است جان و دل در عشق باز
عشق آن جزوی که کل بی او سبیج | بس کل باید بر آری بیچ
مثل و یکسر سر و سرا | از درون بیرون کن در وی درا
کاخ دل کرده ز سرخاشاک پاک | پیش از آن بر عشق کن کائی بجاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر | با دلم ساز و بجانم جا بگیر
جا میان جان تو ای جانان بکن | در غم خویش از خودم بیگانه کن
بر سریر دل تو ای سلطان قدم | تا شود جای تو گرد روی عدم
وز ظلال بال اقبال ای هما | پادشاه ملک توحیدم نما
غیر جانان راز جانم دور کن | وصل با او از همه مهجور کن
کن بگزار وصالش لایزال | با دل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساعتی با من وفاق / در خمارم این چنین کاسا دهاق

ساغر و شاهد تو سازم چو نوش / حالت شبنم شبا آید بجوش

تا بغرق نفس بر نحن و انا / بر کشم چون تیغ شمشیر فنا

هم نقاب از روی مهرویم بدر / تا بگردد نور آن بدرم بدر

چون ز نور رخش سازد آن منیر / مثل صبح این شام جانم مستنیر

زائلم ظلمات نفسانی شود / عنصرم انوار روحانی شود

ای همه حکم تو باشد بر حکم / مرد مان کیف و کمش و اندکم

حلمت و حکمت بباید گونه گون / عقل را سازد علم در بیش نگون

گه گدا را میکنی کشور خدا / در بدر کشور خدا را چون گدا

گه پریشان را کنی جمع از مراد / جمع را گاهی پریشان چون جراد

گه زمینی را رسانی تا بماه / آسمانی را کنی در قعر چاه

گه نهی تاج شهی کس را بسر / بر سر شاهی زنی گاهی تبر

گه برآری ناامیدی را امید / گه کنی چشم سیه چشمی سفید

گه بکلی رامیکی کسوت گری
بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنده گه چون گل کند
گه ز زندان ناله چون بلبل کند

گه کشی پای کس از بیت المنول
گه کسی را سر بصحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان
ور ز دد و دان آمد کس اندر بحر و دان

کس ز تیشه شد ز تیشه کوهکن
کس به تخت اکلیل را گوشه شکن

[illegible]
[illegible] شد جای کس کاخ شرف

کس ز سیل بر چشم خویش غرق
کس به نیل کام دل خندان چو برق

تا بسی زنبیان ز راه ماسمی
در جهان کردی کنون هم مسکنی

چون بشد در دست تو دل را عنان
گه کشی سوی خنین گاهی خنان

پس بگو ای لیلی مرا مجنون بساز
وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیادان دل من صید کن
نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فگن
کو نیارد زد دمی از ما و من

تا که چون قیس از قیاس خود رهم
بسوی صحرای فنا گردد رهم

کن اسیرم که آزادی کنم	یار شیرین شو که فرهادی کنم
سازم ار گردی تو ای شیرین شیر	بهر نوشیدن جان را جوی شیر
تجلی قلب خودت مسکن کنم	بیستون نفس چون کهکن کنم
سوزم از شمع تو چون پروانه کن	وز گلت چون بلبلم دیوانه کن
تا بسوزم نفس را پروانه وار	وز درون سازم چو بلبل ناله زار
از می خود مست سرشارم کنی	تا به صبح حشر هشیارم کنی
چون به مستی نیست از هستی غم	وز بلندی مایل پستی شوم
جلوه جانانه خواهد تافت نور	در دل و جانم چو بر موسی بطور
ذره را تابد چو مهر مشتری	وز خودی خود کند محوش خودی
تا تن موهوم او زان تاب جود	وا رهد از قید معدوم الوجود
بین که نور خور فگن چون سایه شد	سایه را ماحی چسان سرمایه شد
چون هوائی شد هیولائیش بین	تافت چون خورشید تابانش جبین
لیک نورش است این هستی حجاب	چون میان آفتاب و ماسحاب

زآتش سوزان خویش این ده سوز ... تا شبم گردد از آن خورشید روز

مل فنا چون سایه ام گردن فشان ... در شوم خلد بقا دامن کشان

بین به بحر آب فنا خورده حباب ... آب گردید و بقا را شد مآب

در یمش فلک من عطش باد ... غرق چون افراسیاب از عطش باد

تا نیارد ذکر شخصی از انام ... فرق و ممتاز او کدام و من کدام

پس نسازد کس چو منصورم تباه ... گر سرایم لیس فی دلقی سواه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بمشاهده آن دران

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون ... گر الف قد را بفرمانم چو نون

تو که بنمائی طلبگار حقی ... گوش کن پندم چو مرد صادقی

من ز شمعی راه تو روشن کنم ... وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

هست مردی آنکه نفس خود عرف ... یافت از عرفان رب عز و شرف

تا بروتابد تجلی شهود ... هر زمان از هر مکان در هر وجود

ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات ۱۲

تا نسوزد جسم آن نور قدم | پیش چشم او نماید منعدم
تا چشید از کام جان جام لقا | شد فنا تا زد علم اندر بقا
وانکه او فی هذه اعمی بشد | بی بصر زان نعمت عظمی بشد
بود بر روی معرفت آفاق نور | او شد از دیدار چون خفاش کور
پس تو گر نه ای اخی کور و کری | تو چرا یارت و گر تو دیگری
تو ز هستی خویشتن بی خبر | با خبر باشی کی از جان اگر
وای بر حالی که داری ای فلان | نی ز تو غافل تری در غافلان
عمر خود در خانه پرداختی | لیک صاحب خانه را نشناختی
در بر تست مطلوب تو اندر طلب | غرق در آبی و باشی خشک لب
او بتو اقرب ز تو وز تو بعید | نی روا این و زد اندر روز عید
هان چو خواهی قرب وصلش جستنی | دار در عرفان نفس خود دستی
سر متاب از سر حد قال و مقال | پا بنه اندر ره مدلول و دال
یعنی از صنع و نقوش دلپذیر | پی بحال صانع و نقاش گیر

بین چو چاقو را علامت عالم است — نام عالم زان بعالم عالم است

پس خدا را لیک زین قیل و قال چی — بلکه آن مدلول از این اهل حی

صرف و نحو و منطق و قیل و قول — حال و قال صوفیان بوالفضول

سر بسر جمله باشد گفتگوی — نی خدا در وی مگر در فعل وی

فعل را بینی بفاعل هر بری — عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام جم — منکشف را از نهان اکیف و کم

هان ز چشم دل به بین با ذوق و ... — قدرتش را در چه سان تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی بر آب — دائر و ساکن مثل آسیاب

ما همه وا زیم در روی خانه ها — روز و شب کاهیم مثل دانه ها

دمبدم گردیم ما زار و نزار — دائما در دور چون گاو عصار

هر زمان از حال ما کاهش صدور — میشود هستیم ما از قطب دور

هان به پست افتد چو پست از حجر — دانه کو از مدار آید بدر

لیک فی این دانه ها را اختیار — یا بدر آید که ماند در مدار

بل

بل بود در پنجهٔ مختار کار | خواه دارد نزد یا سازد کنار
جنبشِ دانه است ای مرد الامتش | بر مثالِ رعشه های مرتعش
گر بدی در دستِ دانه اختیار | کی شدی همچون دقیق آن خرد و خوار
هان مامِ اختیار اشتران | داشتندی آنچنان بارِ گران
کی شکستی پشتِ شان تا نها | کی بکردندی ز جور افغانها
الغرض کان خالقِ ذی الاقتدار | دورِ آسِ هر دو عالم را مدار
هر کرا او داد نزدِ خویش جای | در فشار اندر مدار از دور پای
کاهش از حالش سراسر شد زوال | در حضیضِ نقص بر شد بر کمال
شد بملک و دولتِ فوزِ عظیم | بر سریرِ عزت و شوکت مقیم
وارهید از دستِ آفاتِ زمان | وز نعیمِ جاودان شد شادمان
دامنِ دل گشت ازین گلخن فشان | رحمتِ جان شد دران گلشن فشان
مقتبس گشت او ز انوارِ حضور | بر بساطِ سروران صدر الصدور
دولتِ قرب و صالش شد نصاب | جلوهٔ وحدت بدید آن بی نقاب

تنگی شد بر وساده آگهی | از خبر گردید پیروز خود تهی

منزل لاهوت گشته منزلش | وز فنا جان بقا شد حاصلش

شد به تخت اتحاد او متکی | وز دولی شد دور و نزدیک یکی

دایره وحدت او را دار و مدار | گشت گویان من حقم بی خوف دار

یافت حالی از کمال اتصال | نور با او و بنور لایزال

هر که تکفیرش کند کافر شود | دین ایمانش از و نافرسود

وه چه اسعد شد که او را خواند او | وان چه اشقی گشت کو را راند او

تتمه از حال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده بر کنار | گشت خوار و زار و شد فعلش ببار

بهر کسر دانه جاهش چو آس | شد زمین بر و سما بر فوق راس

آسمان گردان آن سیل بهار | تا کند همچون دقیقش خرد و خوار

آمده بالا بصد ذل و شکست | همچو پستی از تخلی اندر پست

بر قفاه و تیرها را شد هدف | بی نصیب از نعمت خود و شرف

زانکه عزّ او رست از سر تا به بن | شد عزیز آن کس که او پیش گفت کن

چون نگفتا دحقّ آن این کلام | از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران | داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عزّ و خطر | آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز | هست مثل آن سفینهٔ بی تمیز

گو بدارد دائم اندر جان امید | برچیند حسب کام از شاخ بید

دار و از گاو عقیم او پیش شیر | مرمنی را گوید ای دستم بگیر

قصد بینایی کند از چشم کور | آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال | وز زبان طوطی صوت شغال

رو سفیدی خواهد از عصیان ها | از وی یاد نعمت از کفران ها

کی از نیها نقش بندد مطلبش | گر ز روم و شام پوید یا حبش

بلکه باشد ماسوای حق سراب | کی بگردد دوستینا از وی شراب

تو بذات خود فقط باشد نمود | کی مراد دل ز دیگر در وجود

پس سفیهی کو پی ایشان دوید / جز هوا در دست خود چیزی ندید

شد سراسیمه به تیه گمرهی / پس نکرده جز لعینش همرهی

یعنی آن پروردگار ذوالجلال / اصل و غیرش هرچه هست اظلال

پس کسی شد بی نصیب و آبرو / کو ز اصل او رو سوی ظل رو

داد نفس دون و شیطانش فریب / هست در غار شقاوت بی‌شکیب

شد با سبب گمرهی ها در رکاب / گه یمین و گاه چپ هر سو شتاب

در گرفته دیو نفسش عنان / میبرد گه پیش این گه سوی آن

گاه میگوید که این اکنون سجود / گاه پیشانیش پیش آن بسود

الغرض نیسانش را حیران کند / همچو گویش در بدر گردان کند

تا بدنیا در ز رحمت برکنار / سازد و آخر برد با خود بنار

زانکه او زادم بدارد کینه / وز عداوت هست بریان سینه

لاجرم باشد مدام آن بدلئام / با بنوش در مقام انتقام

میزنم اکنون ز تیغ لعنها / سینه پرکینه اش را طعنها

بیان بنون و بنین مردود نتیجه اول فرزندان و پیران ما

ابر نفرین را کنم باران این | باعث حقدش ظهور اندر سرش

بعضی از اسباب کینهٔ عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوة والسلام

راوی رحیم خدا یاد آوری | شد بشیطان این چنین لا حول گوی

کآدمی کآدم بیامد در وجود | حکم شد کارید بهر او سجود

چون رسید اندر ملائک این ندا | خاشعین خرّوا لآدم سجّدا

تا سراسر امتثالش مجتبی | مرتضی گشتند و آندم ما ابی

بل باستکبار شد من قرین | زانکه بود او از ازل من کافرین

هان چو بود از ابتدا طالع نگون | رفت غار شقاوت او کون

سوزن او بار چون خشمین درخت | نار بخت خود من عقلش بسوخت

وز شقاوت بر بصیرت شد غطا | کور سان پوید در راه خطا

معترض گشته بحکم کردگار | کآدم از خاک است من یا بسم ز نار

نار باشد پاک و خاک اکثف | پس بعد خاکی کمین تا رسی شریف

چون ادنی هست اعلی را بهی | پس با دنی کی کند سجده دهی

الغرض چون حق بگردش رهبری ‌ ‌ ‌ سوی معنی دید جسم عنصری

بی بصر زان شد که این آتش خاک ‌ ‌ ‌ کافریدا آنرا خدا از دست پاک

پس نفخت فیه گفت از روح خویش ‌ ‌ ‌ آتشی را کی شود زو قدر بیش

و غلط فهمی نفهمید آن لعین ‌ ‌ ‌ نار شد خائن زمین باشد امین

نار کبرا و مینماید کسر نفس ‌ ‌ ‌ پس بود فضل زمین از نار و بس

او پذیرد نقش و آتش نقش سوز ‌ ‌ ‌ ز آتشی خاکی بدان شد نیکوتر

هم شد محروم از آن کان بی نظیر ‌ ‌ ‌ لا شک و لا ریب هر شی قدیر

قادری کو عالم از کتمان بکن ‌ ‌ ‌ در شهود آورد شان از ستر بطن

میرسد آنرا که باشد این یقین ‌ ‌ ‌ هرچه خواهد آن کند بر آن و این

هر کرا خواهد بسازد مقتدا ‌ ‌ ‌ شد گدا از حکم او شاهی گدا

شد بامرش آنچه او سازنده شد ‌ ‌ ‌ زنده شد مرده و مرده زنده شد

میکند کس املک مال امیر ‌ ‌ ‌ دیگری را سازد از مالش فقیر

بر سر شخصی نهد تاج شهی ‌ ‌ ‌ گردن دیگر کند از بهر ...

داد ملک و سلطنت و طالوت را / سنگسار او ساخته جالوت را

او یکی را قوت کرمان می کند / بحر دیگر حوت زندان می کند

کوه را گر خواهد او سازد چو کاه / کاه را بر آسمان ساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند / قطره را قلزم اعظم کند

او بجای آسمان ایوان نمود / آسمانی را چه او زنده نمود

از خلائق باشد این بار گرا / زر بو ساز دلسان چون حرا

وز حدود عرش تا این فرش زور / کیست آن کو سرفرازد جز حجر

بی رضا گردد چو نیلی اسپیا / بشکند قهرش چو باد اقربیا

الغرض کس را نباشد بر قضا / چاره دیگر ز تسلیم و رضا

کو خلاف این صراط مستقیم / ره گزید او شد چو آن یو رجیم

کو نمود از امتثال کردگار / ننگ و عار از حکم نفس نابکار

پس بیامد ثمره این شجره پیش / خورد کفش لعنتش بر روی خویش

گشت تا باران آن را رو ار / ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد پیر زور قضا آمد بجنگ	وز شقاوت زد برو تیر و تفنگ
تا شکستش سنگ از لعنها	سینه اش از زن نفرین طعنها
وز درِ خود چون سگش مطرود کرد	باب رحمت را بر آن مسدود کرد
تیر ذلّ آمدی را شد هدف	بر فتاد از عزّه و عزّت شرف
در چهِ لعن آمد محبوس شد	قعر غار نار در منکوس شد
تیر نفرین خلائق را نشان	باد تا باشد علائق را نشان
اندرین دار قتال و خصمها	تیر جان را با کمان جسمها

بقیهٔ قصهٔ ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام	از خدا بر ما تمام باد سلام
پس لعین از دست قهر کردگار	چون شد از سنگ شقاوت سنگسار
بر فتاد از بام ایوان رجا	برگزید اندر گو حرمان جا
بی نصیب از باغ فردوس برین	شد بویل نار و او نیلا گزین
چون ز بستان سعادت شد بدر	ساخت زندان شقاوت مستقر

چون

چون بکرد از مرکز جنبت قرار | دائره نارش بشد دار و مدار
گفت کای پروردگار عالمین | شد پی آدم مرا حال این چنین
در عبادت سالها بودم بسی | جبهه را در سجده ها سودم بسی
لیک گشت آن کرده ها ناکرده ها | شد همه ناخورده ها چون خورده ها
نخل خویش آورد بار خار نیش | نحل جای نوش نیش آورد نیش
وای بر سعیم که نامشکور شد | وانچه بود اندر ازل مسطور شد
بر درت هستم کنون از سائلین | ای نکاهی تو ز اجر العاملین
التماسی از من طالع نگون | در پذیری منتیم تا یبعثون
شیشه عمر من از سنگ فتور | نشکنی داریش تا یوم النشور
در امان داری مرا تا رستخیز | تا کنم خیدی بدنیا خفت و خیز
در شمارم دار تا روز شمار | چون سگان تا جیفه بازم مردار
وای بر حالش که آن طالع نگون | از عبادت خواهد او دنیای دون
دست بردار از آن تا مانده خوان | برفتد همچون سگان بر استخوان

بالفتح پیشانی

خاک باد ابر سرش کان نابکار | از ضلال او شد سگ مردار خوار

پس لعین ناکس از سهر خسی | گرد چون مثل سگان عوعو بسی

گفت صد کرده ترا ز منظرین | گرچه باشی از ازل من کافرین

هست ذیل حجو دم از کرد قصور | پاک از ان منظر شدی تا نفخ صور

صحتی دادم ز مرگ طاهری | زان طرد سائلان باشی بری

لیک حقی تو در راه نفاق | نیست بهر تو ز جنت من خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم | بی نصیب از نعمت دار النعیم

این کلمه قبل بیان سوگند خوردن ابلیس لعین با غوا و اضلال آدم علیه السلام و انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مردگی ام و گفته می آید

وای ای نفس ذلیل هوش ما | وای بر احوال حیرت گوش ما

آه بر مستی نفس و سیاه | واه بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست از دم سیاه | تا بی ساماں ساز عیش و ناز

و براه غارت ما یا براه | تا بی تحصیل عز و مال و جاه

دوست با تیر و تفنگ و گرز جنگ — با همه همت توانائی جنگ

او بفکر قتل با لیل و نهار — تا بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان تو در رکاب — تا بجان دل بفکر خورد و خواب

پس تو ای نفس کمین هشیار باش — پر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون عدو لایزال — هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بگشائی از جنگش کمر — آیدم از غیرت و دم آتشم

بین چه سان با ربی گور و — میخور و ملعون تا عواقب

چون گزد بر تو ز خشم انگشت‌ها — چون بتو تازد بسنگ و خشت‌ها

شمه سازم بیان از قول آن — بل بجان گردم زران حول

تا بترسی زان عدوی جان بجان — غافل از کیدش نباشی یکزمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار — بی گمان یابی امان فردا ز نار

ورنه بنمائی بجود آخر ملام — لیک از آن عدوی عینی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با تجویز اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون

یافت چون مردود مقبولش سؤال — گفت کای پروردگار ذوالجلال

چون بهر آدم این شد حال من — مطلقا گردید حبط اعمال من

می خورم سوگند عزّ و عظمتک — ابعدا اولاده من رحمتک

در پی اغوای شان باشم مدام — که بیایم از پس و گاه از امام

از شمائل گهه بیایم و ز یمین — تا بیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان را کشم سوی صنم — دیگر از تعلیم من گوید منم

تا بگردد اولین یار ربان — غار نار را آخر فتد با دوستان

هم بنا را اندر کند بی قال و قیل — بعض ثانی را بعوض و بجبرئیل

وان الف قد را بخواهد کرد نون — گو ز کاف و نون بود طالع ز نون

بهر رزق خویش پیش کافران — وز در جود تو گردد بر کران

تا بدار از انعام تو روی رجا — هر زمان آرد بانعام التجا

وز در انعام تو گیرد کنار — دار انعامش شود دار دمار

بل درِ شان قبلهٔ حاجاتِ خود | سازد و کاهد روا اوقاتِ خود

دشمنانت را خدا او ندم کند | بل ز حُبِّ شان شما دم هم زنند

علمِ دین خواند نه بهرِ کارِ دین | بل برای خدمتِ آن ماردین

بهرِ دنیای دنی تا زندگی | برگزیند بندگانرا بندگی

تا درین لاشئ شود مسرور او | عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد زاقربیش بخت شور | قتل سازم فرقِ او بر فوقِ گور

مردگانرا داند او حاجت برار | مال و جان سازد بخاکِ شان نثار

تا کند خود را بدستِ مردگان | مردگان مانند دستِ زندگان

عاقبت سازد بناران بخت | جای خود چون کانِ خاک گچ

وز حرام آرم به بعضی قوت را | قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جوید از قرطاس هیزم پایگاه | بل بنا راند رچو هیزم جایگاه

وانکه باشد زابتدا او دون علم | بر عَلَم سازم او را گردن قلم

از همه عالم بدل آرد پدید | حُبِّ خود بر بچه و شش شدید

تا بدارد نفس ما پایکش روا — خواهش مقصود خاطرزان لوا

آخر آن بیهوده در نار سقر — زین حصر و زحاصری رود سقر

الغرض شان ابکید گونه گون — دائماً باشم بدوزخ رهنمون

باز دارم از ره رضوان تو — وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم جهان — تا شوم متبوع و ایشان تابعان

گفته از متبوع و تابع اجمعین — املأن النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت بی دلیل — نار دوزخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد با نشان پای تو — جای او آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بدنیا شد شفیق — غار نارت چون نخواهد شد رفیق

نیک بی بر بنده مخلص مرا — هیچ سلطانی با خویش ترا

رحم خود سازیم بادافراه این — مسکن ما واش فردوس برین

و آنچه بهر زینت نظرش بدید — کرده ام دید کس آن هرگز ندید

سایه بانش سازم از فضل جلیل — یوم لا ظل اندران ظل ظلیل

در امان باشد بروز قمطریر | از حرور و شمس و برد زمهریر

بل ببیند از دو جنت کام جان | فرش استبرق بزیر سایه بان

بر سر بر دایر و سایر سوا | باشد و در دست من فضه سوا

سازد از جود دم شراب پاک نوش | خلعتی از سندس اخضر بدوش

شربت دیدارش سازم گوار | متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم المختصر | تا بعینت با تو در بار سقر

بر سر بر آنان بهم متقابلین | در زهر ابان بدرک سفلین

شان بخنج چون گل از باد بهار | وین بگریه ابر سان لیل و نهار

روی شان رخشان تر از ماه تمام | بر رخ اینان نقابی از ظلام

خوش خرام آنان بگلزار جنان | بهر در روز ابد ویلاشان

نشئه شان بو شمامه عنبرین | وشهه نساق غساق حمیم

عیش شان لد بصد بالا ازان | اشقیا بر در و انعام ازان

بیشتر بر اخوی از فوت امید | چون شوند این وسیاه

جنت از ایشان جهیم از شما | پر کنم باشید تا ارض و سما

پس تو ای خالی ز خود بیهوش باش | سوی پند من سراسر گوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم | فاستعذ بالله غفار رحیم

زان عدو کی جان بری ای پر زیان | الامان من شره ثم الامان

ناتوان هستیم ما او با توان | ما عیان با شر بیم او نهان

پس چگونه باشد از کیدش نجات | گر نه فیه المرام الآیات

اکنون عنان سمند بیان را بعرصهٔ قصهٔ ابلیس لعین با کار بمضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یار منی | شمهٔ از شر دنیای دنی

حب دنیا کو گناها راست راس | بر کنی از خاطر خویشش اساس

تا گزیرم شد شوم منذر کنون | خلق را زین دام شیطان حرون

تا بدانند آنچه ای ارجمند | گردن خود باز زین بندان کنند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور | از تماشای چنین گلزار زور

میدهم از خار این وادی نشان | تا شوند از وی همه دامن کشان
لیکن این مقصود کی گیرد وجود | تا نه چون سازد آن شه خود بخود
باشد از انعام عاشق مستعین | ز من برحال نشان باشد معین
راه رضوانش بسازد راه ما | جرم ما سوزد ز برق آه ما

در مذمت دنیا و اهل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا

الحذر ای دوستان فی العقول | رحم حق بر ما شما باد از دل
برکشید و برکشید آرید هوش | چشم عقل و پنبه غفلت ز گوش
بشنوید از بهر حق بس بشنوید | وارهید از حب دنیا وارهید
بر دخواهید از دنیا آبرو | فاحذروا من حبها ثم احذروا
دار دنیا نیست آن دار الامان | کو بود ما من ز آفات زمان
بل خود این بار دشت کربلا | تیغ و تیر و ناوک کرب و بلا
وز هزاران این شمر با ظلم و کین | ریخت خون ز دست خنجر قتل حسین
خنجر ظلمش جگر بند رسول | خست با دالعن حق بروی و

بلکه این الفتی زنی شوهرکش است
کی برد این فاجره با کس بسر
شوهر خود را بصد حیله شکم
الامان چون حب این ملعون زن
شد عدو چون و عدو داشت دوست
داشت چون سید نحوت مباح
زین عجوز پر حیل خورده فریب
تف برین قحبه چه سان داشت تیغ
کرد فرق دین ایمانش دو نیم
زین بگفت آنکه مر آن حقفند
این چنین کرد او نه تنها با یزید
بین چه سان نمرود را افروز و کرد
پشه بنمود کامش تام زود

در نکاحش آورد کو نهیس ست
باید را مروز و فردا بابسر
مینماید همه نار جحیم
بر گزید اندر دلش ظلمت خرید
می شود کو تخم خبثش کاشت و
با و خوردن و شام و صباح
رفت در غار شقاوت شیب
حسرتا واحسرتا دردا دریغ
مسکن و ماواش شد نار جحیم
اهل دنیا کافران مطلقند
بل بهر کس کو بعقدش تن گزید
باب رحمت بر ان مسدود و
شد سوی آتش و ان چون بهل و

در دل این لدار را چون داد و / شد مدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون آن ملعون شد / عار زنار اندر سر قارون شد

بل بقوم نوح و ذی الاوتادیان / مدین و نمرودیان و عادیان

هم بذی الاخدود و بوجهل عنود و / آنچه بنمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد و / خانمانش را احسان باد داد

الامان پروردگارا الامان / وارهان از دست این زندانیان

بر دل شوریش چو گردد دستیاب / طرفه سازد او را خانه خراب

تا کند آواره دشت ضلال / حاصلش نبود بجز خار نکال

پس بسست جان و تن انفعال / تا نداری با چنین مکار کار

باش تا باشی بفقر و بی زنی / تا نه دست اندر بر این زن

وارهید آن کس که شد زین حب طاق / لم یزل من وطئها شد اتفاق

بل نکرد او را که از خطبه خطاب / زالتفاتش کرد تا بود اجتناب

هم زجوع و تشنگی بسپرد جان / تا نخورد از دست شویش آب نان

جیفه را بر جیفه خور کرد و نثار — ساخت تسلیم و توکل اختیار

دست خود زالایش خور و کلاب — هفت بار او شست از اشک گلاب

تا بشد در محفل پاکان بهشت — به بهانه سوز آن خورده خون

خیره که این جیفه اش در دل خرید — فی حقیقت هست سگ چون بر پرید

شهوتش بنها در و در از دیاد — خورد از آن بس خورده این زیاد

ور از آن پاک چون بودش گلاب — تا بُت محظوظ از حظ کلاب

جست او نشناخت خور و از آن را — نافه صالح خر و جمال را

کی به بیند روی خیر آن نابکار — از حلال و شد سگ و از خوار

حق آن کس کی شود در خورد — لو غنه چون سگان بر استخوان

کور کی بیند چو شیر آن نحت شو — کو چو گربه بر فند در موش کور

هان بشد شاش مرد از باخته — کو گزیده صوم بار یخ ان یزید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم و صال

تخت بنکش شد به دولت رهنمون — لت خورد از این چیحون خون

زاب بحر سلسبیل افطار کرد | وز نعیم و زنجبیل وار کرد

در رسیدند در مقام عز و شان | فرق شان شد بر فراز کهکشان

پس درست اندرین ایراد کم | دار نی پل بست غایه

دائما باید برای و راز بود | چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین راه زن | در ره ایمان هزاران اهرمن

گر رسد شان هیچ ایمان | با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه | تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر بسنگ | دشمنش در جنگ او در بای جنگ

الحذر ای نفس کش الحذر | تا بکی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی | وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش | دشمنت با تست تو با های و هوش

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش | خواب خرگوشت اندران این بای و نوش

گو بیا شو کنون آخر کلام | نیست خیری غافلانرا والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار — ایمن و معصوم ازین خونخوار دار

زو رقم زین سیلگاه از پی قرار — تا مبین پل بشکند این بحر خون

هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم — حرفهای من بدم این قوم

تا شود پرخاری این بی مزه — قلب خاص و عام نقش کالحجر

بدنما در چشم ما آنچه بدست — ای که مام نیک و بد داری بدست

پرده های غفلت ما را بدر — جان ما با نور ایمان کن بدر

در امان از رحمت این دارد — آخر از رحمت خوش از دیدار دار

الحال از تبدیل زال دنیا بتندیم حرص و هوی

اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید گوید

پس درست از دست تو شوی — در یم دوران ختان در بوی

شعر تو تابان تر از خورشید — شد شب دلها از آن نور سفید

از نعیم نطق داری تر ولی — لکن حریصان جهان ادعوی

وز نبات و قند و لوزِ قولِ خویش | خوانِ الوانی کشی شان ا پیش

تا بگردد ذوق آن لذت فزا | تلخی آز از مذاق شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای از | بُرد هانِ دلِ تهی از حرص و آز

گو امین باد امین ای خوش خرام | عونِ حق ما را علی ہذا المرام

مذمتِ حرص و آز دنیا و حریص و محمدتِ قناعت و قانع ضمنا

قوتِ جان ما ز زین حلوای من | بل ز قولِ چون منّ و سلوای من

طوطیِ طبعم شود شکر فشان | از نوا در نای ہر تلخی چشان

وز نیِ نایش چنین سنجد صفیر | از دلِ صافی دلان خیزد نفیر

بل کشند از گلشنِ چرخِ برین | بلبلانش غلغلِ صد آفرین

از کران باد الرانی ور از ان | سامعانرا سامعه پر نور از آن

پر نخواهید از دلِ خود ما زر از | لیس تهی باید مو از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راست نور | را از جوید ار شوید از آز دور

زانکه باشد نزدِ ہر عاقل محال | اجتماعِ پرتوِ نور و ظلال

پس کسی کو شد سراسر پر ظلام | لی ز عرفان او شود ساز کلام
بل نهد آن طالح و تیره درون | زین به پشتاره کفش حرص و تن
برگشین سر بصحرای هوا | دارد او در آید بر خود روا
هر زمانش واند نفس شوم | گه به هند و گه بشام و گه بروم
نفس چوگان حرص و آن چو گو | روز و شب غلطان خیزان بکوی
بر زبان الجوع و در دل اللتیبی | هر کرا بینند بگوید آتنی
پس بر چشمی مطلقاً زائل شود | وز همه عالم بزر مائل شود
گنج قارونش خدا گر از کرم | در ده هر گوید بباید دیگرم
باد حرص اندر جحیم دل وزید | چون نراند بر زبان هل من مزید
الغرض دائم دهن خواست باز | دارد او گاهی نگردد بی نیاز
زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر | شد فقیر ار باشدش مال کثیر
پس شود حالش بهر حرص عین | تن بتاب و جان بتاب و دل بغین
تا بهاز از هوا طامع نگون | بر فروشد دین خود دنیای دون

کی رسد مصر مراد آن نامراد
تو فرو شد یوسف گیرد جهاد

وای بر حالش که بهر غار جان
کاخ دار آخرت را سوخت پاک

کار و کشت خویش آخر من سوخت
ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش گلاب
تو به سرگین رفت همچون جعل

برفتاد او چون سگان بر استخوان
دست شست از نعمت و بستان و خوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال
در گسست از حور و پیوسته بزال

با رقیب آمیخت ببرید از حبیب
شد مرض امید هم دور از طبیب

خاک بادا بر سرش کان ناتمام
وصل ناکرده شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد ببوم
شاخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سراب
تو ز آب آورد رو سوی سراب

هست حرص از دنیا سم قاتل
ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو نگشت بر گزید
حال خود را خوار همچون فار دید

تا بدین غایت رسد انجام کار
در خزد چون فار در غار نار

آنچه آن کس چون نگه دارد این چنین | کش قرین شد آنچنان بئس القرین
هر کرا یابی درین کون و فساد | خاطرش ناشاد و بازارش کساد
در غمش بر سر بود بار گران | زانکه او از خانمان شد بر کران
یا بزندان غمی با حال زار | یا به منشار یا بر فوق دار
یا براورند از خارش وطن | یا بود محدود و مقطوع الیدین
یا کشند او را بزنجیر و کمند | یا بگردندش بشهری شهربند
یا که کرد او نقب دیوار دار | زان بزندان شد تن او رود آ
بنگری کین ناروا اظهار را | داشت بر وی نفس حرص و هوا
حرص ام الخبائث ان یقین | فاستعذ بالله زین بئس القرین
او چو سم الفار از اقسام | لذت او زهر اندر کام کم
بل یقین چون فار سم الفار | گر چو خیری گردی ببازار زار
کو مجسم سر باشد شر | کی رخ خیری زو بیند بسر
نخل حرص ار دبجای میوه بار | کی شوند از وی حریصان میوه خوار

بل بجای برخورند آخر ز قوم — وز ندم بر لوح دل یابند قوم

باغ دل را اگر کنند از وی تهی — تا قناعت انهال آرد بهی

برخورند از وی بحسب کام دل — روح را راحت دهد شاخش ز ظل

هان قناعت هست یار غمگسار — جان و دل بادا بقدرش نثار

چون شد این جانان بجان تو قرین — زینت جان و دل زندان حزین

ز و فقیرانند چون شاه و امیر — ور شهان انی زان خجلی فقیر

جز قناعت نیست چون دل را عیار — باد ظلش تا ابد بر سر استوار

پس نوای نفس حرص و هوا — تا نگردی در بدر با چون سوا

باز گرد و بکن سوی یکی — قبلهٔ حاجات کن کوی یکی

جز بامدادش ترا حاجت روا — گه نگردد پس مشو یا بر هوا

زانکه اصل است و سوایش سایه — کی ز سایه سایه گیرد مایه

گر همی خواهی نهای از ضلال — رو بکن در اصل و بگریز از ظلال

از غم امروز و روز واپسین — ای سوالی رحم او حصن حصین

پس بیاری از همه در روی پناه | ورنه گردی بی گمان گم از رو تباه

من که در ظل کنون دارم فراغ | در ره صلبت نهم شمع سراغ

تا به بینی ره رهی از گمرهی | پر شوی از نور اصل از ظل تهی

لیک یا بد تا ابد کی این مرام | جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او | رو دهد کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان | دعوت داعی پذیرم حین دعان

قاضی الحاجات نی هرگز سواه | تو ز غیرش خواهد او باد تباه

یا اله العالم این هرگز مباد | کز درت گردم بدر با هیچ باد

بر درت دارم مرا ثابت قدم | تا که جان در جسم و در جانست دم

قول یمان بر ببازی خاتم | در امان داری ز هر حاطم

کن بجود خود مرا از فائزین | شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل ساز از فضل تا یوم القیام | بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضائح آنان که از کمال ضلال مستظل ظل اند ضمنا
و ترغیب توجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر
من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

و آن هما کو سوی اصل آورد رو — همچو تیر تیز پر از ظل پرید

طیر سدره راز سیر سر بحث — بر زمین زو زد سما خود را اسیر

شد ز آفات زمان او در امان — زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود — وصف فانی کی بدو لاقی شود

هست چون فانی زمان و نیست باق — ای بباقی آنکش گردد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته شد — اصل شد و ز وصف خود وارسته شد

هان بیا بنگر سوی حال حباب — او چو شد در آب چون گردید آب

گر خود را نیست چون گردید هست — خود شد او چون از خودی دادی دست

پس چو خواهی جلوه نور صنم — لیکن ز لوح دل عدم نقش صنم

تا نخوانی لا تو بر نحن و انا — ای نشوی زو مثبت و مملو انا

تا توئی دانی یقین او نی بتو | چون فنائی او شدی شد وی تو

با خودی هیچ نی از خودی رستی تو خود | بیخودی هیچ تا بخود هستی تو خود

یعنی تا بخود هستی تو تا بخود نیستی ۱۲

چون برستی زین زندان خودی | او بتو گردید و تو با او شدی

تو شدی او او تو شد بر شدی | از کجا گوئی منم بل تو اوی

یعنی بلکه تو او هستی ۱۲

تا نشوی قائم درین ادراک دار | گر بگوئی من حقم نی خوف دار

کاهکو شد نار او نار ست شد | گر بگوید نارم او کی خوار شد

نی درین شو تو شکی ای مرد شک | هر چه در کان نمک شد شد نمک

بالفتح آمیزش ۱۲

بین شب یلدا چه سان آن نور سفید | میشود از بهر تو خورشید شید

پس کجا ماند بگو ثابت قدم | ظلمت حادث دران نور قدم

الغرض کو وصل اصلش شد کلاه | از فنا رست و بشد باقی بلاه

پشت پا زد بر سر این تیره خزف | شد بملک جاودان او رنگ زر

جیب دل را زین خزف کرده تهی | ساختش مملو ز لعل آگهی

زین عجوزه چیل شد بر کنار | حور معنی را کشید در کنار

داده این محاله را او سه طلاق
با دلارام معانی شد ملاق

یعنی آن شد کش گل وا اصل شد
ناکس آن شد کو ز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب
کو ز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون
سیلی بادش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش
اصل شد دیگر نشد خاطر پریش

تا بد گلزار را شد حال زار
چون فکند از رخ نقاب جور خار

عندلیب از وصل اگر دید ملاش
نی شد و نالان و گریان جان خراش

گرد چون نی از نیستانش گذار
شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

ما زلیخا از غم معنی رمید
دید دانی از غم و رنج آنچه دید

پس بشد چون بخت نیکش رهنمون
گرد خالی از غم صورت درون

روی وصل و رد سوی اصل خویش
در نهاد از ظل های فصل پیش

باز آن ها و بهاری شد و زان
بست بار از گلشن عمرش خزان

آب فقه گشت در جویش روان
رست چون تیرش بشد سرو روان

گلبن حسنش پس از پژمردگی | تازه تر گردید زآب زندگی

سنبلش کو بود چون نسرین سفید | شد تر و مشکین تر از مشک بید

وارهید از نار پرپیش خار | تا بروئید از کدو بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد | بود طالب پس خود او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر طل | شد تبرزن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی وصال آن کندگا | میشدی لاریب لعلش سیب سیما

خسروی کردی شدی ولت مسیر | بهر شیرین کی کندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیل چون | برکشیده سر بصحرای جنون

گر بهر اصل بسپردی مهار | لیل بار حال او گشتی نهار

رخت بربستی از ریب المنون | کی شدی آوارهٔ دشت جنون

شوی شمع وصل چون پروانه گرد | بار نکبت بین چه با پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید آخرش | شد رمادش سرمهٔ باد دبور

کاش ازان آتش گران گردد زوکند | دلش گشتی نشتر اکسیرات

ساختی لعل الجواهر حور عین | خاک او بر کاخ فردوس برین

میر بودی دوش از بهر جور | بر قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل این | باز گرد از راه عجب آن و این

کو درین ره دشت پا گشت خوار | کین مدار و رو بسوی غار نار

تا نه پیمائی تو شان از راه عجب | ور نه آمالی تو خود را قعر جب

سایه ها را مایه زور و غرور | دان یقین و زود کن نهان فغور

تاجری کو سلعه ایشان خرید | سینه اش ز اخنجر خسران درید

رخت غم بر اشتر دل کرد بار | گشت بر تخت پشیمانی سوار

قافله سالار ذلتش شد رفیق | شارع حزن و ملالتش شد طریق

ساربان ذم بگیر فتنش ز لم | منزل واحسرتاش شد مقام

شد با درده دوام او بس | جز صدای ناله نشنیده جرس

روز و شب در راه ذلت شد روان | تا بازار بشر آمد دوان

چون بدست مشتری دلش رسید | جز هوا در دست خود سودی ندید

تا بدشت نکبت و خواری دغل ... شد نهاده نقد حسرت در بغل

شد روان دست خود بر سر زنان ... ناله و فریاد و وا ویلا کنان

گرده‌های او همه حسرات شد ... مسکن و ماوای او درکات شد

باش گر از شاه متاجر میخرید ... خنجر خسران گریبان کی درید

بل شدی حاصل تجارت لن تبور ... سود میبودش از آن ار البشرو

لاکن این باید کجا آن پرظلام ... گر ز در مولی بشد سوی غلام

هیچ طالب باشد از مطلوب ظل ... کی ز سایه سایه بیند کام دل

بل ز اصل آن خود باید در وجود ... کارهای اصل کی خواهد نمود

کو بنفس خود بود محتاج غیر ... کی بغیر او می تواند کرد خیر

کی ز مسکینان فقیر آید ار کرد ... خفته را خفته کجا بیدار کرد

کی ز زر کردن توانی ذخار ... دار محتاج ار کنی از وی مدار

سنگ را حاصل شد از خورشید لعل ... ورنه سنگی با دگر نعلی به نعل

طالب و مطلوب چون باشد یکی ... در ضلالت‌های طالب کی شکی

پس ترا باید که بگریزی چو تیر	از مثال خود چنان پیراز فقیر

حکایت پیر و فقیر

یاد دارم از بزرگان قدیم	این سخن پل باشد این خود ای فهیم
میکنم بر تو نثار ای غمگسار	تا بگوشش جان نهی ان ساری نگار
رفت پیری بی نوا پیش امیر	تا او را اگر د چیزی دستگیر
وز نوال و جود خویش آن ذو نوال	سازدش بهر خدا اصلاح حال
پس چه می بیند که او بعد از نماز	بر دعا بر داشته دست نیاز
میکند در خواستها همچون فقیر	مینماید پیش سلطان و امیر
تا کشاده دفتر حاجات خویش	بهر انجاح تحوانداز حد بیش
بی گمان گفتی کش دیدی اگر	در جهان محتاج تر زو نی دگر
پس چو دید از دیده قلبش عطا	بر شد وخود را بدید اندر خطا
شد جگر بر آتش از نار ندم	نفس را کردی ملامت مبدم
گفت وا ویلا خود این باشد فقیر	کی فقیران را بگردد دستگیر

تو نجات خود اندر اضطرار | کی شود محتاج را حاجت از
شد بمن ظاهر کنون کان بی نظیر | گو از و خواهد غنی دیگر فقیر
راز از و گویم که او گوید از و | ساز از و جویم که او جوید از و
من فقیر از شغل خویشتم نیست کار | از غنی کارم بگردد آشکار
بس بالهام این در معنی سفت خود | از درش با فر شد و چیزی بگفت
در دلش نور یقین آمد بتاب | ساخت تسلیم و توکل را مآب
ظلمت ظل از درونش شد برون | وارهید از پنجه نفس حرون
شد بآسیب آگهی پا در رکیب | ملک عرفان یافت او رنگ زیب
گلبن آمال وا آورد گل | من له المولی برایش هست کل
شد قریب از اصل و گشت از ظل دور | آمد از ظلمت برون در نور

نکته برجسته حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق پرست | نکته برجسته نوشتن چو نوش
میترا و دهر ابلهی آنچه درو | پس ترا چشم جهان باید برو

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور / پس حدوث ما فیهما یابد ظهور

ای ظلال و اصل ۱۲

بین زمین از آسمان باشد نه تار / آسمان رائی ازو و الاغبار

ای از زمین ۱۲

تا نجوئی جلوهٔ نور از ظلال / گر دهان اژدها باید زلال

تا ای زنهار ۱۲

بل بسوی سایه رو هر خیره سر / گر دو شد روبش سایه تیره تر

کو کشاده دیده سوی تیرگی / کی بدید این اش جز خیرگی

ای هر که او ۱۲

گوش کن پندم کشا چشم شعور / بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

ای دور شو از ظلمت ۱۲

تو چه پنداری بگو ای جان مرا / نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذو الجلال / کامد از وصفش لسان نطق لال

ورنه کتم عدم کونین بود / گشت ازو فی طرفة العینین بود

او برد بر لوح هستی نون / نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان ما / عقل و علم و جلوهٔ ایمان ما

تا ز تکریمش بهانی ای پسر / تاج کرمنا بسر و ار و بسر

چون شدیم از اصل ما پیرایه ها / پس نشاید شد بسوی سایه ها

بیکند ظلم عظیم آن ناتمام | گر زد ز مولی رود سوی غلام

بشنوی پند من ار باشی رشید | چون سگ بشنید آن ز سعید

گر خزی امروز در غار گریغ | برگزی فردا بدان دست دریغ

حکایت سعید و سگ

بلبلان با هم کنان غلغل چنان | بر گل این گلشن شکرخنان

وز نوای جانفزای غمگزا | سامعان را می‌بدزد دل ز جا

گوش شان ازان سرود آگهی | می‌کنند از سینهٔ غفلت تهی

وز کلید آن نوای جان نواز | قفل باب دل کنند این گونه باز

بود در گوشه از دار النعیم | پارسائی همچو رضوان مقیم

گرد در قاف ثبات آن یکتائی | زین جهان فانی چو سیمرغ جایی

کو نفس از تیشهٔ صبر و سکون | دائما کند جو کهکن بیستون

عرصهٔ الوتقاش و ستاو زن بود | بر سر زلی غمی پرویز بود

وا شکست از تلخ و شیرین جهان | در نشست ایمن در ان دار الامان

تا ئی نفس ناکس آن ذی الاحترام — می فشرد از اکل ماکول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار — بر عبادت جان و دل کرده نثار

دائما بودی چو کوه آن پاکدم — در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود — رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساخته — او کسی را کس ورا نشناخته

تا بدان جای منیع و نغزبار — کارسازِ مطلقش میساخت کار

خوانِ سامانِ نوالش زاب و نان — صبح و شامش ساختی سامانِ خوان

لحم بریان کردی بجالش شفقتی — زین وتیره منقضی شد مدتی

بعد ازان بروی ای امتحان — بست روزی را سبیلِ آب و نان

تا بداند حالش از علم ظهور — ورنه باشد غیب پیش حق حضور

تا نهان باشد بروی حالِ ما — کو چو ماضی اند استقبالِ ما

بل بعلمش هست حالِ ما شما — صد هزاران بار ظاهرتر زما

لیک بود آن نیکمرد دیر شکوه — در مقامِ استقامت همچو کوه

حال او چون ضیق ماند محال — لاکن استقبال را ایتم محال

پس چو شد در ثالث و رابع جهان — حال حالش را برفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگ اختلال — خورد و شد ضایع شراب اعتدال

آتش کانون معده بر فروخت — خرمن علم و متاع عقل سوخت

تاخت بر تخت دلش دیو درون — شد سلیمان شکیبائی برون

فوج جوع و تشنگی سویش رجوع — کرد از و نامد بجز الجوع جوع

تا بر و تقدیر تیغ باز پس — بر کشید و در فکند از زینش بر

گشت پای طاقت و پای ثبات — گشت نسیا منسیا ذکر و صلوة

نفس دون از خیر شد مایل بشر — زان بود آخر ملک الا بشر

مردمان راهست سامان بقا — اکل و شرب و لیک خود در التقا

پس چرا حالش نگردد در فتور — کو شود زینسان ز برگ زیست دور

هست جوع و تشنگی مالا یطاق — چون نگردد طاقتش مالا یطاق

الغرض گردید از و زلت پدید — بل مزلزل شد بزلزال شدید

اصلِ صبرش مطلقا شد منقطع / بیخ‌های استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب / داشت از بالای لوث او شیب

برفتاد از گفتهٔ نفس کمین / زآسمان گوئی نبان اندر زمین

وا بزن فرمان نفس حرون / گر خبان از بهرِ نان آید برون

گو بمیر از حسرت آن بی عقل را / گر من و سلوای پدید دل نقل را

بر بتابد سر ز بستان و حبیب / رخ بیارد سوی زندان و رقیب

بر کشد پیش درِ یاران جدار / دار را عدار را کند دار و مدار

کی بیابد بهرهٔ از عز و جاه / کو ز مولی حبست سوی عبد راه

کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل / کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر گردی درِ غرت جوع / کی رسد نوبت الجوع جوع

کی شود از بار خشم آن جلیل / بارهٔ حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قبل اینک شان کهکشان / بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از دست هوام احتیاج / چون نورِ خور ظلام لیل داج

زانکه آن عالم پناه بی وزیر | هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط | خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابر بهار | کاید ازو چه گل سیتی چه خار

کو بدرگاهش سر عجز و نیاز | داردش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دست جود صمد | در برش دیبا و خز جامی نمد

بخشش انعام زنگارنگ او | برتر از کیوان کند اورنگ او

خوان احسان خودش سازد یکی | ذره در دریوزه دیگر غنی

لیک نفس دون بشد چون اهرمن | ور شناسان سوز آتش سینه کن

وز کلام حیرت تیر نیش ازل | زد به کاخ عز و جاه کل ازل

داده در دست این شیطان عنان | شد روان بر زبانش نان نان

داشت از دست توکل پا بدر | چون سگان هر دری است

تا بصد خواری رسید ابدی | خواست مطلوب خود از کدیگری

یعنی آن کافر نبود از مهتران | بلکه بود او کهترین از کهتران

گرد بدل از زمانِ خویش چارتا | همچو نانِ سیمیِ خوانِ سما

گشت ازان و پیش نخشن تیز | چون گدای تشنهٔ نانِ آتشین

طائرِ قلبش ز شادی می پرید | صبح سان نخشش گریبان می درید

پس بسوی مسکنِ خود تند دوان | تا خورد آنجا و آساید در آن

شد شتابان چون صبا اندر صباح | ناگهان گردید مسموعش نباح

دید می آید سگی سویش دوان | غرش و غوغا و عوعو ها کنان

وان سگی کز رعب او شیر ژیان | دائما دیدی بجانِ خود زیان

آهوانِ مرتعِ هفت آسمان | کی چریدندی ز خوفش با امان

هان مگر جدی اگر با قوس و تیر | می شدی همچون شبان آن را نصیر

بل ز خوفِ بطشِ او برجِ اسد | بر فلک گردیدی مخفی از حسد

الغرض و یش خوفِ جانِ خود | می نمود و بود ازان خاطر پریش

کامد از دوران بلای جانِ ما | طرفه نزدش جمع مرگِ ناگهان

با چنان عسرت بر وجست از زمین | کز فلک قد و درختانِ زمین

تا ز بانگ آن سگ تند خروش ... شیر گردون را دماغ آمد بجوش

وان جهان از خشم شد غرّان بر آن ... گشت از آن لرزان تن گرگ آن

شد بگردش چرخ زن پرکار وار ... او میان گردش سیّار وار

حال آن مسکین بگرد از بسکه تنگ ... گه ز دندان جامه کند و گه ز چنگ

گه بباید تا بخاید پاے او ... شد سرش خالی پر از غوغای او

تا دریده گشت از آن درندگی ... در دلش صد را امید زندگی

خون بشر ماتش چشید از خوف او ... رنگ رویش رفت جوع از خوف او

وا بماند از خوف او چون گوسپند ... کو ز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دل مینا بسینه ریزه ریز ... باده خونی ز راه دیده ریز

بود می بودی تو گر آنجا که شد ... گفتمت گفتی مرا گویا که شد

دید این غرش دندان آن ... ابر و رعد و برق و میدان آسمان

پس بخود گفتا که قصد جان تو ... می کند شاهد برای زیان تو

باب احسان از کلید نان خویش ... بر گشا تا وا رهانی جان خویش

نان بسی یابی ترا گر هست جان / ورنباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد فتوی بدین اهل تمیز / نان خود بر جان چه داری عزیز

یار وادانی تو جان را دون نان / زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جان شیرین ای غلام / بخل را از جان فگن نان از بغل

نان برای جان بجانان بست جان / جان بجانان کن ز زندان نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا / سر نهی در منزل جانان کجا

تو چو خر باشی بزیر بار نان / کی شوی شایستهٔ جانان جان

بلکه باری باشد این بار گران / بشکند ظهر تو آخر چون خران

پس فگن این بشته را از پشت خویش / تا کی باشی چو خر با پشت ریش

چند سان تا بهر نان ای ناتمام / در پی دیوار مانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پرواز ها / کی تو ای خالی شوی رازها

تا پری زین نان بدین سان ای تهی / شو تهی تا از تهی مغزی رهی

تا نسازی شیشه را خالی ز آب / کی توانی کرد پر شیر و گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی و هرگز بازنمانی بدین راه از رفتار مثال تمثیل و تصاویر دیوار

الغرض کو خواست تن را فربهی / شد ز جان همچون تن بی جان تهی

زینت ظاهر چو گردیدش نیاز / لاجرم شد چرم خالی چون پیاز

کاخ عمر دائمی را سوخت پاک / گشت خورد مور و مار آخر بخاک

کاش اگر در وی ز جان بو نشان / فرق شانش می شدی کهکشان

وز نعیم سرمدی می خورد قوت / یافتی عمر ابد پس لایموت

گو چه می فهمی تو ای جویای نان / ما کرا گوییم جان و کیست جان

وان حقیقت زینت جان تن چنان / پس تن بی جان غذای کرگسان

گو ندارد جان معنی را بتن / نی تنش جز بهره زاغ و زغن

پس فراست کن بسوی آب و گل / پشت و ساز اندر حقیقت روی دل

تا توانائی درین ره راهوار / وا نمانی صورت دیوار وار

زینت ظاهر زنان را حرفتی / باشد ار مردی بکن این نفرتی

مرد اگر چون زن بزخ شد پرده زن / گو کجا فرقی میان مرد و زن

برکن از مردی زبر لبس زنان / در فگن چون پیش سگ در دشت نان

ولیکن پیش [illegible] نظامی جان خویش [illegible] سنعت [illegible] فصاحت داده [illegible] بلند میدان

دادن درویش نان را بسگ و بازِ ایستادن سگ از جنگ‌ها و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفگند از میانِ نانِ خوش | پیشِ سگ نانی فدای جانِ خوش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان | باز ماند بی گمان از قصدِ جان

زانکه در قرآن بشد منزل کذا | نیست احسان را بجز احسان جزا

ده سعید اند گوئی محسنان | چشمِ حاسد باد از بنیان بری

وصف شان باشد مرون اشگند | در جهان از گوهر آن برزند

رحمِ حق باشد قریبِ محسنین | پیش هر یک می‌شوند از مؤمنین

محسنان باشند احسان مقام | هیچ بودن اندر قلوبِ خاص و عام

تا شود شان راپیِ احسان عین | جا بعینِ خلق چون نسانِ

طینتِ قلبِ جال است و نسا | حب من احسن تعیّن من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین | بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چه دارد دوست ایشان را خدا | حیث شان از طاعت بی‌حد

چون محبت شد خدا را طامعی | پس عداوت را همان دان جالتی

کی نماید فتح روی خود بدو | کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال از بهر ساز و بدر | ورنه خواهد دید چون تابش بدر

الغرض می‌بیم را شاید ضنین | نی سزای آفرین جز محسنین

در خور تحسین اگر جویی کسی | نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق باد اکلاه محسنان | فرق بی مغز عدو تاج سنان

لاجرم نافش بداء الاختصار | تا بگرد جان او گردد حصار

بذل کن داری تو گر رای رزین | نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای بذل نان از من بپرس | کان بگرد میش نیز بس ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا | در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک این سگ بلای جان تو | بل بلای جان تو آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بُدی | بالیقین دانی که رد از نان شدی

پس چه خواهی کز بلای جان رهی | پشت خویش از تیشه نان کن تهی

لیک سگ نفست چو خواهد خوردنان | چون سگ درویش سازد قصد جان

کان بخورده نان بجست از جای خویش | داشت پای جنگ با درویش پیش

نان بخورد و باز قصد جان نمود | جای شکران طاهر اکفران نمود

بانگ در روی چنان صید شدید | او بجان لرزان چه سان کرنا پدید

تا زتیغ چنگل و دندان تیز | بست آن بیچاره را راه گریز

چون زسگ آمد پدید این ناکسی | دیگری داد از برای مخلصی

هم بخورد این او خشم بیشتر | شد بگرد آنرا که گرد او پیشتر

چون ندید از جنگ او راه نجات | داد نان ثالث آن زبیم ممات

زانکه حفظ جان بباید فرض عین | تا توان دارد ورا در تحت عین

هم بخورد این ایس از بهر اکل | بانگ در روی چو گرگان غزل

زد برو با خنجر و تیغ و تفنگ | نعره های ضیغمی دندان و چنگ

گرد گرد آن شد چو گردان در وغا | گشت گردش گرد او سد وغا

مضطرب شد زمرغان قفس | شد مگر او از سینه ضیق نفس

تا یقین شد کین بلای ناگهی / درج تن سازد ز درج جان تهی

گر ز لاف جنگش کنون خواهد ربود / حرف جان پاکش از لوح وجود

دمبدم الماس دندان می زند / تا ز سنگ جسم لعل جان کند

پس چه خواند آن قلب پیش از جهد / آیت حرمان لوح حال خویش

بام دل را از امید جان برفت / بر زبانش هرچه می آمد بگفت

تا بگفتند اینچنین ارباب راز / ناامیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حب جان و تن بشوی / دشمنان را هرچه می خواهی بگوی

عرض زه کرد بر قوس زبان / ساخت سگ را سهم نفرین را نشان

کای سگ مردود بر جور و جفا / نیست در ذات تو چیزی از وفا

در جهان غدار همچون تو مباد / داد و داد از غدر تو ای داد داد

محو گردد تیر دل احسان من / هیچ ناکردی ادا شکران من

ساختی کفران نعمت را زمان / الامان از کفر نعمی تو الامان

مطلقا نشناختی ای ناتمام / محسنت باشد که و مولی کدام

تا بدیت چون از کسی نانی خوری — تا که جان داری بکن فرمانبری

وانکه او حق ناشناس ناس شد — هم در رب الناس حق نشناس شد

در خور مردم نگشت آن بی ادب — کی بخواهد شد سزای پاک رب

بی وفائی هست عین کفر چون — بی وفایان را بگفتا فارموز

هم بود پیش همه بالاتفاق — بی وفائی پیشهٔ اهل نفاق

لاجرم باشد شقی از وی — کس در دهر گر نبفقید خر شقی

پس تو ای غدار برگیری کنار — از سلوک این سبیل عار تا

ور ز طریق اشقیا بردار کام — ورنه در درک سفلت باشد مقام

گر بدین خوی بدت باشد وفا — تا شوی محشور با اهل نفاق

بیکجان باشی تو با این بدزین — در گو نیران و فیها خالدین

پس درست است تو بفضل بی مثال — در صف رزم سخن رستم خصال

کی بمیدان جفتان حال سبک — خش نهین ذو نار تا تیر تنگ

ور زبانش نیدرا تیغ و تیر — زن بفرق نفس بی خبر

تا بگردد دارو این کلب عقور — چنگ و دندان از دامان تو دور

هم بخواه از خالق ارض و سما — گر کرم بخشد امان زو تی بما

تا نه از قصر رضا سازد سقط — در میان و سر امارا فقط

آمدن سگ بکلام گرفتن درویش را ابلام نصیحت للئیام

مینماید خازن این گنج راز — بر طلبگاران درش زینگونه باز

چون بدین سان کرد درویش ملام — از قضای حق سگ آمد در کلام

گرد چون حلش بشد عقد اللسان — در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر سر رویش چو آن ابر مطیر — گشت باران زبانش بیخطیر

گفت هان ای مردک دسال — واخموشی زچندین قیل وقال

اینهمه در سخن چون ژاژ کوش — ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان — وابقول لابنا اعقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان — از زبان بر ز سود و تا زیان

هست فرق اینقدر گر ظاهر و لیک — در حقیقت نیست الا قول نیک

گر بگو گوید موحد خویش را — ور نه بگاری تو از تحالیش

نوع انسانی به از دام ددان — از زبان با شبر و بحر دان

تو بر خود را مساز از دام و دد — از زبان زشت خویش ای بی خرد

هم درو عرفان و علم آمد کمال — نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمودند خیر المرسلین — علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قول قدسی مستفاد — رحم حق بر راویش مادام

کان ما فی کین مان بود و بین — در ته مطموره کمان کمین

بود کنزی مخفی آن بی مثل و چون — بیزوال و بانوال و بی نمون

لاکن آن گنجینه را جوینده کس — نیست بودا بیت او نبود و بس

بود نظر و ناظر و منظور خود — گنج خود گنجینه خود گنجور خود

پس حق عرفان خودش گر دیده بود — کرد خلق این خلق تا مظهر بود

بهر عرفان خود این بود و نمود — از نهان آورد میدان شهود

جن و انسان را بکرد از عام خاص — بود او ایشان را با مر اختصاص

گفت یا ودیم شان از بطون — بل بیاور دیم ما یا یعبدون

لیک گفت الحق فی صافی دو رن — یعرفون نحام راد یعبدون

بست پا کاین قولش از شوب شکی — تا بشد مضمون هر دو نص یکی

پس مصداق چنین نص متین — کین بود روشن تر از حق الیقین

خلق انسان را سبب عرفان بشد — وانکه شد عرفان درو نسیان بشد

کو تهی زو شد بر دنیا خری — او ز انسانی خرید اندر خری

زانکه انسان را بعرفان آفرید — نی پی مال جهان کرد آورید

پس چو انسان نیست الا عارفان — عارفان نبوند الا عالمان

گفت بین بین بین و آسمان — کس نمی ترسد ز ما جز عالمان

غیر انسان را اگر بودی حسیر — لاشک و لاریب گشتی پر خذر

پس تو ای فر توت پیری پر فتور — با قضا ز دیگر و ز عقل دور

گر بداری دانش و عقل و هنر — مردمی الا ز خر باشی بتر

در کلام اعلم میداری بگوش — ورنه باشی دائما چون خر خموش

از اختلاف لفظ ... لفظ لیعبدون درین آیت به لیعرفون فاتفقا ز نفی الاختلاف ... اشارت است به بعضی ثقات محققین که ایشان لفظ لیعبدون را تاویل به لیعرفون می نمایند در ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

کاهل از دانشوران اندر ثبوت | نیست بهتر جاهلان را جز سکوت

گر ببندی جاهلان کم قائلان | کس نگفتی جاهلان را جاهلان

بل بیفزودی میان مردمان | قدر و شان شان بمثل عاقلان

آدمی را دائما بر حسب حال | واجب لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود | رای ان گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر | ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر

کو زبان آزاد سازد در محل | او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود | گر فلاطونش ز شاگردان بود

پس تو ای نیز هوش تست بیش | بر نیاری دم مگر بر حسب خویش

تو فقیری هم مزن بیچون امیر | بر حصیرت کی بنز خواب سریر

تو بروی افتاده بی جامه | کی شوی در خورد تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا | مدعی ای دلیل او ز اثر جا

کی زبان خلق هر آوازی شفقتی | تا بیان تا شد ترا بر من حقی

بل بخوردم نان مولی ام ز تو | من همی نان خورده و اولی ام ز تو

یعنی بخوردن آن نان ۱۲

بهر آن کردی ایجد این ملام | پس چه باشد حال تو ای ظلام

خالقی کز آب و خاک و نار و باد | وز سرشته جسم تو بس جان بداد

دست و پائی تو همه کرده یکی | تا بدان گیری داری هر وی

چشم روشن و گوش خویش | تا به بینی بشنوی گر زو خرد

عقل و هوشت داد از عین عطا | تا به پرهیزی تو از خون و خطا

کرد حق از رحمت عقد اللسان | تا بدان سازی مراد دل بیان

بالفتح و تشدید یام گشادن ۱۲

زان عدم کردی تو بی روز و شب | وا نمایندت بفضل آن پاک رب

یعنی از آن هنگام ۱۲

وز زمانی کاندرین ازل زمان | آمدی هست بحفظش در امان

یعنی در دنیا آمدی ۱۲

تا زمانی کز حیات شصت سال | رفت و کرد از رزق خود بر تو نوال

نور ایمانت بداد و حق عیان | کرد بر تو نیستی چون کافران

گر یکی زینها ز تو فاصل شود | گو کدام آن را بتو واصل شود

هست ماهر هر زمان از حال تو | بشنو در هر حال قیل و قال تو

طرفه تا بد ز حالت گر نگاه / تا شوی زان حال وهم گردی تباه

ماسوی الله لک بکوه از رحم عام / دایگا دادم ترا آب و طعام

سالها کردی ز جودش بهره‌مند / پس نمودی در سه روز از وی فرار

رو بیاوردی بسوی غیر او / منقطع کردی امید از خیر او

وان همه انعام پیشین ای غوی / از دل غافل خود کردی دور

در ره کفران نعمتها کمر / بر میان بستی تو بی خوف و خطر

هیچ نا کردی حیا بد کیش پیش / از رخ اعلای او وز ریش خویش

بی بصر گشتی که آواز مهین / گه بسیرابی بدارد گه بغیض

زانکه هست آن رازق مطلق حکیم / کار و کردارش همه حکمت ضمیم

گر ندادت آب روی حکمتست / وانکه داد آبت سراسر رحمتست

هست او اعلم تو ای بی خاملین / او خبیرست و تو ای بی غافلین

گر پسند بهر تو غیر المرام / در پسند آنرا که آن خیر المرام

نی مراد آن بل مراد نفس دون / آن سپاس از تست آن ماندی مصون

زین خبر چون تو نبودی با خبر / وز رهِ طغیان شدی چون کور و کر

وز در انعام او نافر شدی / لاجرم ریزه خور کافر شدی

هان بیاوردی گر از صبر و سکون / بر زبان انا الیه راجعون

وز دل و جان ساختی سویش رجوع / آمدی کی نوبت الجوع جوع

بل گذار گنبد چرخ برین / فرق شان می نشدی از صابرین

حق بصابر گفت نعم العبد چون / عقل کی گردد بفضلش رهنمون

رایت معیت بمیدانش فراخت / خلعتش از سندس صلوات ساخت

وز حریر رحمت خود وشش تاج و ردا / کرد و جایش برتر از سرحد اهتدا

کو بود حق را چنین منعم علیه / کس نعتش چون شود مستند الیه

هان به بین ای سگان حق شناس / گر دهد گاهی کسی شان نان ز ناس

استخوانی بعد از آن گرسنگیها / سر زنند نارند با او جنگها

بل بدارند از ره پیشکش پاس / خان و مانش از دزد و از دو پاس

بود در شان باشند مشان بی خورد و خواب / روز در اعدای او در عقاب

گر ... شان نیاید روی نان — دائما سازند بر یک استخوان

آنکه بخت نگون گاهی خواب — برخیزد تا بگردد دستیاب

با وجود این همه جور و جفا — مثل سنگ میل در راه وفا

هستند بر خورد و کلان — در وفا ضرب المثل سر علان

پند از من بتو آمد فراز — در گذر منما زبان خود دراز

... طول لاطائل لسان — تا نخور لقمه ندر خورد دهان

کی بود زیبا بر دانشوران — نازش و فخرت بحال دیگران

... حیا و ز قوت دیگر مجوش — از طعام و غلهٔ دهقان چو موش

... حیوانی توای بی عقل و هوش — فاتحه بر کلهٔ حلوا فروش

شاهدی باید ز حسن قد خویش — نه بز فروشی نی ز نام جد خویش

نام خود گو نام جد آبا مخوان — بر مکن از فرق یار استخوان

زندگان کز مردگان نازندگان — مردگان صد بار به زین زندگان

دم مزن اندر مردمی گر آدمی — مردم بی مردمی نی آدمی

مرد باش و دست هر مردم مگیر | همچو نامردان مگو و ستم مگیر

زانکه هست از سوزش و زخم تبر | رحمت جنت باعمال دگر

پاسبانم دزد بودی اشتکار | پاسبانان اندر اینست کار

پاسبان نی بلکه دزد آن پاسبان | تو بجان باشد بدزدان مهربان

رحم بر ظالم سراسر شد جفا | چون وفا باشد جفا با بی وفا

اعتدا بر معتدی آمد جزا | زانکه او جزا عتدا رانی سزا

تا بگفت آن هادی هر مهتدی | فاعتدوا بر ظالمان معتدی

پس بن انصافم ای عبد لبطن | ساختی کفران نعمت باکه من

خاک بر فرق تو هم بر روی تو | بر فتد بر عقل هم بر خوی تو

آنچه تو کردی نکرده هیچکس | در جهان غدار تو باشی و بس

گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید | عیبدار آن شد که عیب غیر دید

گو بمیرد آن بمرگ ناگهان | گو ببرد وصف گردید از نگان

خطاب مع العتاب

الحذر ای نفس غدار الحذر   کن حیا خود را مساز از سنگ تر

پس تو ای مغرور زیر جور رو   باش تا باشی تو در راه وفا

بیوفائی هست کردار زنان   تا نتابانی زوی تو گر مردی عیان

گر وفاداری نبی زن را خصال   کی شدی مجبور در دست رجال

کی چو زیرین آسیا سنگش رجل   مینمود از بار خود خوار و عقل

کن بجان اندر وفای عهد جهد   زانکه گفتا امر او فوا بعهد

نقض پیمانست خوی کافران   گر مسلمانی بشو زو بر کران

شمع ایمان آنکه زین باد ار   تا نسازد مصطفی دلیل تار

کو ندارد زین هوا دل فراغ   دان بمیرد در شب تارش چراغ

تا نطلبت در فتد چون کور کر   شور و فریادش نگردد کارگر

کی شود الان آن من فارزین   کو عصی من قبل و بود از مفسدین

هان پشیمانی نگردد دستگیر   ساختی تیره تا شب چون ز دست تیر

کار چون رفت از حصار اختیار   کی دهد نخل ندم جز خار بار

وقت را دریاب و سوی حق شتاب
توبه را تا حال مفتوح است باب

شو کنون نادم ز اخلاق رذیل
ورنه از کرده شوی اذلیل

کن نثار از چشم خود شام و سحر
بر سر گرد از خود لعل و گهر

پنبهٔ غفلت ز گوش حق نیوش
کن برون تا بشنوی پند سروش

پس سروش آن بل بباردین
ابر نیسان سان کنون در یتیم

از زبان بی زبانی بی شعور
بنگر از چشم دل ار داری شعور

آب و تابش کو به است از آفتاب
وز سعادت حظ اگر داری شتاب

برگیر و زینت گوش قبول
کن بگیر از حلم آن راه عدول

خاطر خود را از قبالش فراغ
تا مدار و دان بجانی خر بلاغ

در پذیر امروز اگر اقبالت هست
ورنه در فردا انجائی پشت دست

یاد پند ناصحان خواهی نمود
جز ندم آندم نخواهد داد سود

مشکلی بینی نجو دلا انحلال
هان مگر خواهد گشاید و انجلال

بهر حل مشکل ار جوئی بسی
گه نیابی تا ابد جز وی کسی

پس بتاب اکنون ز غیرش رو چو حی
ور همه فرق رجا دارش به پیش

زانکه شد ناجی الیه من اناب
وانکه او برگشت از و نارش مناب

گر بیاری رو برو فهو المرام
ور نه پیش آید همان دار السلام

نصایح سگ نصیحت کیش بدر پیش الریش

پس تو ای خالی ز علم از جهل پر
بشنوی پند من ار چه هست

باش منصف بگذر از زاجفا
دع ز نصحی ما کدر خذ ما صفا

پا نداری تو ز دار خود بدر
تا نگردی چون حریصان دربدر

بر سمند حرص پا اندر رکاب
گر شوی گردی چو خر خوار و خراب

وان یقین شد آن مطیع نفس دون
کو بود طالع نگون از کاف و نون

ناخن او بار گشتش سینه خار
تا نبشد بر تو حسن خویش سوار

لاشک و لاریب با صد رنگ بود
از صراط مستقیمش بره بود

غول نفسش دون با ضلال النجا
گرد گم زان روی رو را او راست

بخت برگشته بگشته رهبرش
شد شقاوت اگلیم اندر برش

معنی مشهور یعنی سبب وطرف وجانب نیز آمده ۱۲ بهار وغیاث

گشت ابلیس لعینش یار غار — شد ز خار وسوسه اش سینه خار

بام مغز از عقل کرده رفت و روب — ساخت از چوب هوا و حرص کند و کوب

شد عنان کش در ره خشم خدای — هر زمان گوید ورا آمی آی آی

از رز و نسب با ضد از آن حمق و کجی — درد و دید و شد بسبیل ره رطی

گشت خار زار سوزان منزلش — شد ز قوم از عوض طوبی حاصلش

روحش از ریح جنان محروم شد — نفسهای دوزخش مشموم شد

بی نصیب از کاس کوثر شد و هم — خورد زان طاس غساق و حمیم

مشربش چون این مشرب فساق شد — زان شرابش شربت غساق شد

هان اگر خواهی شوی صافی درون — سر منه در طاعت نفس حرون

مغزش از گرز قناعت بشکنی — وانچه گوید کن خلاف آن کنی

تا ترا او خود شود فرمان پذیر — وارهی از قید کیدش ناگزیر

چون شد این نفس کمین محکوم تو — بار بندد عادت مذموم تو

بار این مردود اخلاق رذیل — گل شود گل چون گلزار خلیل

وا رهی از هول آن طوفان هوا — قُل این قبطی اگر داری وا

جان بر از فرعون و من سوی — سالما زین نیل ایمن شوی

جلوه جانانه خواهد یافت نور — در دل و جانت چو موسی طور

تا دولت گردد بدان ای با کرم — روزن پرویزن نور قدم

الغرض در عالم ملکوت سیر — میکند کو بر کشند و من غیر

تا صلاحی ساقی وحدت بگو — آید و سازد شراب وصل تو

در مرات دل نشد صیقل زنگ — کی در و گیرد ز رنگ و سنگ

تا بود از آز بر حشمت غطا — کی بدان بینی رخ یار ای فتا

تو بزاغ حرص حیرانی چو زاغ — کی شود جای تو چون بلبل باغ

چند سان باشی بیس دیوارها — چون هما کی باشدت کردارها

خلوت خاطر کن از اغیار پاک — بین تا تاب حسن یارش تابناک

کی بهار دل کند دلدار دا — تا کند غیرش از او و مرا

زانکه آن سلطان معشوقان غیور — باشد و ملکش ز شرکت ها دور

کی کند در باغ وصلش سیر او ... کو بیارد رخ بسوی غیر او

کی کند بخشش بدولت رهبری ... کو بود همچون سگان هر دری

کی سرش گردد سزای تاج زر ... کو بگرداند چو گویش در بدر

بل ز کلیاتش نشاید گفتگوی ... تا کند بر خاکها غلطان چو گوی

وان سری کو هست همچون چارمغز ... کی درو باشد مذاق سیب نغز

بل ز رشد آن همت خرد و خوار ... گردد و حسرت شود مغزش

گر ز یکمغزی زدی با دام دم ... می شدی از بستگی ناکام کم

تا بماندی وانما چون سیمیا ... در امان و عافیت زینهار

یا نرهیده نکس درک اسفلین ... گشته وش لا احب الآفلین

وز همه آورده رو سوی یکی ... مسکن و ماواش شد کوی یکی

بل نشست آن بر سریر ما بقا ... گشت باز و بر سرای لا بقا

گشت اعلی فرش از فضل اله ... بر شد از ایوان گیوه اش کلاه

وانکه او نقبوه مقصودش سواد ... همچون سگ و میمون شود خوار و تباه

کی کسی از انده ز آرام جان — بود و دگه پیش این که سوی آن

پوست در پایند بدست آن جماعت — عاقبت بود در بدر گردان چو گو

الغرض تا هست در دل دود — حاصلی نبود بجز بی حاصلی

میکنم نقلی بدین نوشین چو نوش — تا رستی ز هول آئی بهوش

چشم میدارم که گردد جا بجای — در مذاق جان دل چون شهد و شیر

نفس دون از خواب آن یقظان شود — دل چو بیدار یاد از آن شود

حکایت زنیکه بدست عاشق خود دسته گل داد بشفقت با آتش چه می آمد

میکنند این شاهد معنی چنان — جلوه گر در حجله روشن بیان

کز دل حوران فردوس برین — ناگهان خیزد ندای آفرین

بود در جائی زرین بت العروس — گلرخی رخشان از قبله مجوس

خسرو حسنش ز شیرین برده باج — بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش زرد رو — عارضش پروانه خورشید و

ز آهوی چشمش بچشم آهوان — شد ز مه خورشید و برهان هوا

ابروانش چون کمان چشم اندران	ابرو گوئی در هلال انداختران
گر بباغ اندر شدی آن شاخ گل	گل ز خود رفتی چو خماران ز مل
ور بخلدان ماهِ سیم اندام دم	میزدی کردی حور آرام رم
لیک کرده بازِ عشقِ آن پری	چنگ در جانِ یکی کبکِ دری
دامِ زلف و دانهٔ خالش چو تیر	مرغِ روحش را بکرده بد اسیر
قافیه حالش چو گشت از بسکه تنگ	با غمش شد هم ردیف و پاسنگ
شد بشمعِ حسنِ او پروانه وار	برگلِ رویش چو بلبل جان نثار
کرد جان را تیر مژگانش هدف	ساخت دل را درِ دندانش صدف
جانش از تابِ رخِ او بیز تاب	تن ز تابِ زلفِ پر تابش بتاب
قبلهٔ جان کرد ماهِ روی او	ساخت محرابِ دعا ابروی او
بر میانِ جان نطاقِ انقیاد	بست و هر جا پا نهاد او سر نهاد
در پیِ این سگانِ با وفا	تا کشش را استخوان دارد هما
تا ز خوانِ وصلِ آن [illegible]	طعمه‌ای طلبید چون کمتر فقیر

لیک از اشراع اصلی الاکلام | می نشد باز آمدی کرده سلام
چون نه پیوندد وکس را جان و دل | پس چه حاصل از لقای آب و گل
شد دلش پر چون جان آمد بلب | سینه اش پر سوز و تن در تاب تب
بار هجران سست چون لا یطاق | طاقت عقلش نشد بالای طاق
گرچه جان آویخت لب قطره وار | تا هنوزش دل بجستی وصل یار
دل نیارد کردن از دلبر ابا | کین دو با هم چو کاه و کهربا
لاجرم خود را بگرداب هلاک | همچو خار و خس نه دید خوف و باک
مرغ جان را خوف جان انجام دام | کاندر آن است خال و زلف دام
دام صیاد دست بند آب و گل | کاکل جانان کمند جان و دل
وان همی پیچید با چون اژدها | وین بحلق جان شود حلقه چو
پس چه خواهی زین کمند ای دل فزون | گردن جان را رهائی زین
اتفاقا رفت وزی آن عقل کل | دسته در دست گل بار نک گل
تا خورد از عین وصل آب حیات | وز رهانت هجر و یابد نجات

لاکن آن از دید او بنجسته شد
تا نشست از خشم ماهش بر شفق
گرد و دید در وجون فردین
گفت هین ای قلتبان بی حیا
نام عشق من مبر ای بلهوس
کی زغن باشد سزای صید باز
کی پذیرد لوح سنگین نقش موم
زاغ را هرگز نزیبد ...
چون خروسان سزای بسملی
هان خروسان سان تو نقش باب زن
وه چه خوش خوئی که میخواهی زند
گر بداری تو در دل مرا
شد هویدا دولت این رای ما

زانکه در دستش چو اکلند
هم نمایان شد چو نجم ازرق
برفشاند از سیاستها ید
دور شو ای نیک و بلی ...
سوزش پروانه کی دارد ...
کی بود زیبا بروی زشت ناز
کی همائی را بشاید بوم شوم
زانکه میباشد سزای زاغ ...
کی تو آگاهی زسوز بلبلی
گر شوی گردی زسوزش لاف زن
خون بتن مالیده در گور شهید
پس بدست تست این ...
گر وراداری در دل من کجا

تو کجا دیدی گواهی پر تری / بر کی از رنگ دو او رنگ بری

مصدر آن باشد یکی ای بی تمیز / کی در و گنجد تمیز ای عزیز

گر چنین بیند نبیند ما بهتری / بل نیزاید در وجز ابتری

ها ان شدی ابتر همه ارض و سما / می بر بندی الهه گر فیهما

تا نیفزودی درو الا فساد / نظام از روی شدی یکسر بباد

التفات سبک پرهیز از قصه خطاب مع الفتائه پس

ها ان بیندیشی دگر ای غیره / عور لی دارد ز شرکت غیر

نیست آن بل هست همچون دیگری / حادث و مخلوق و فرب ناجوری

فانی و محتاج و حمال خسی / غافل و جاهل ز درک حال کسی

اصل او جز جزو بیره خاک نیست / فرع او جز قطره ناپاک نیست

هر کسی گو گشت بیرون از میان / چون زند زینگونه لاف بالا آل

پس بگو کان خالق ارض و سما / ز و نشد قائم وجود ما شما

ذات او از هست مصدر / کس از و آمد برون

عالم تصریف افعال همه ‌‌ ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه مثبت بامرش از نفی ‌‌ باز در کتم نفی سازد خفی

گو به نهیش شد نهی منتهی ‌‌ زد بچرخش قدر طعن کوتهی

معتل و معلول اسازد صحیح ‌‌ ز سستی مهموز را زو گردد ملیح

شد مضاعف و ثواب احسان ‌‌ اجوف از ظلمت صدور مومنان

وز مثال کن کند آن بی ل ‌‌ قطره را صاحبدلی ضو احصال

سازد او بار ثقیل ما خفیف ‌‌ صیغها ناقص ما ز لفیف

گشت از و مفروق کفر و دین حق ‌‌ ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین مزید ‌‌ کان ثلاثی هم ثنائی عنید

هم رباعی کان بود دین منعود ‌‌ شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور حق ظلام ‌‌ شد ز لم چون آخر معتل لام

عار غار را کرد معروف از نزول ‌‌ جابلا را ساخت مجهول از نکول

فاعل و مفعول فی نفس الامور ‌‌ اوست غیرش نیست الا فی الظهور

نیست در ظرف زمان و در مکان — زانکه بود او قبل هم بعد از زمان

واحدی هست او که آنرا نیست ثان — اوست باقی ما سوا این هست فان

مومنان او را بتوحید و ربود — منه تثلیث ترسا و انجود

جمع خلق از نوری ناری و [illegible] — از سمک حیز که باشد تا سماک

آن بدیع این جمله را از کاف و نون — کرد بی آله برون بی نمون

اولذو فضل علی الناس است زان — وا و تفصیلش ز ارباب جهان

خلقت فی احسن تقویم خست — فرقش از اکلیل کرم ما فراخت

وز سر سهو عالمش کرده جهول — ساخته حمل امانات را حمول

از ثریا تا ثری انچه هست — ما سوی فناکش باید سر بود

کو بود ز نسیان بذات خود پلید — کی شود شایسته این [illegible]

کی شود در خوردن گاه پاک — انچه بپسندد خلق عیب پاک

بل حبس نجس از دست قهار — سازد از سنگ شقاوت سنگسار

غیرتش ز نسیان برار و بیخ بن — گو بگو لی تو بد [illegible]

هان بیا بنگر بچشم اعتبار | بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد ز آتش خشمش بباد | دیگری نالان خروشان جان بداد

من چه سان زین پیش مجنون نمود | چون الف قد ز ابلیلی نون نمود

شد بشیرین طالع فرهاد باد | لاجرم دید آنکه بر دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر | زد بسر تا مغز جانش شد بدر

بود برصیصا هم از خاصان او | وا بود دایم در حسبان او

چون بجان فرمان بر شیطان بشد | منسلک سلک نگون بختان بشد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور | شد ز رحم دانشش با غور دور

علم و اعمالش همه گردید حبط | وز خدایش مطلقا بگسست ربط

شد محل لعنت جن و کسان | وز دهن چون سگ بدر آید لسان

بود دانی آن لعین نابکار | در ملائک سر بسر با افتخار

چون بسوی نفس خود کرده نگاه | شد بنار لعنت او خوار و تباه

پس ترا باید پذیرد نیز او | تا بکی داری روا این ناروا

وا مانداری بنفس خود غزا | عفو خواهی از خدا من بعد ما

جان و دل داری برو برخیز او | منقطع سازی امید از غیر او

تا نه در غاری خزی چون روبها | توبه ها کن توبه ها کن توبها

گر کنی توبه شوی من صابئین | زانکه او بی شک یحب التائبین

هست درگاهش در امن و لجا | تا نلغزد پای امیدت زجا

نا امیدی را بدانی کفر تو | زانکه خود گفتا شما لا تقنطوا

چون قنوط از کارهای کافران | گر مسلمانی بشو زو بر کران

باش بر رحمش سراپا امید | گو نمی راند کسی را نا امید

جود و بخشش از سیاقش همی ارد | لاجرم کس را نمیگوید میا

هست باب جود او جاوید وا | توبه گر صدها شکستی باز آ

تلزم جود و بخشش بیداد کران | کار تشنه کی برو باشد گران

بل زغرب از قطره خود تا بشرق | گر بخواهد غرق سازد تا بفرق

تف بران تشنه که آن بحر زلال | رخ بیارد سوی گندیده سفال

بی بصر زان شد که این گناه کم
تشنگان را تر بسازد کام کم

پس کجا سیراب سازد زین سراب
بل خود می خجلت نماید بر سراب

الغرض بشنو کنون آخر کلام
کار اصل از ظل نجوئی والسلام

حقیقت متعظ شدن درویش دل ریش تو عطهای سگ موعظت کیش و نادم گردیدن و بحرکت خویش از حد ملتش رجوع آوردن او و بدرگاه حق سبحانه و تعالی بالحاح و خروش و آمدن عمان انعام عام منش بجوش و پاک بشستن درویش را از ملوثات جرائم ما اصنعه و باز رسانیدن او در رایتش از ریش بساحل مرتبت عالیه

شیخ را چون بوی بخت آمد رفیق
غفلتش رگشت از وز ال نجار

شد روان سیل ندامت بر جبین
گرد سگ را آفرین صد آفرین

گرد نوش این بند را کاسا دیمه
از پشیمانی بشد بیجاین چو مار

مال نانی را فکند و بر زمین
نیست سگ بل رحمت جان آفرین

گر مرا این سگ نکردی رهبری	بودمی همچون سگان هر دری
راست گر پرسی تو ای اهل تمیز	هست سگ بر من ز جان من عزیز
زندگی بیوفا رهست جان	رهنمون شد سگ بسوی جاودان
رحمت رحمان ان جمع ان باد و	کو بسوی حق مرا گردید هاد
پس میدان و ست جو و بر سر زنان	حسرتا و او یلتا و دردا کنان
در رسید اندر مقام خویش باز	با دل غمگین و پر سوز و گداز
شد بالماس نم چشم از حزن	هر زمان سنگ ای سینه کن
گشت کوه از اشک شکل لاله زار	غیرت بلبل زبان در اعتذار
شد سحاب اندر سما دل بخار	چشم باران زمین بحر زخار
تا بیاد غمگسار غمکشان	از زبان چنین چشم شد گوهر فشان

مناجات مستجابت درویش دلریش

ای خداوند کریم دستگیر	بندگانرا جز تو نی پوزش پذیر
عاصیانرا عفو تو کهف الامان	هست کان جود تو ذخر الزمان

اهل مشکل را توئی مشکل‌گشا
بر وجود تو بجودت فلک نوح
خور دیونس را اموی مهر تو
برگشادی عقده نطق کلیم
وز کرم دادی شفا ایوب را
بازدادی تو بصابر مال او
تو تن بردی بخلد ادریس را
هم سلیمان را ازان دیو لعین
نا امیدان را نجاتی لا تقنطوا
هم باتیان بهر عبادت آمدی
هرکرا از عشق خود بردی ز هوش
بر یم عصیان زین پل شکسته
پس انعام خود ای آمرزگار

قدرت یار که سازد با تنشا
کرد فی صلصال کالفخار روح
ماه کنعان را ز روی بسیر
کنایه است از یوسف علیه السلام
بر فلک بر روی مسیحا را ایم
عقده فلک ابن مسیحا معروف است
وا زهانیدی زغم یعقوب را
بلکه بیش از پیش واهل آل او
زنده کردی بار با جرجیس را
ثانیا کردی عطا تاج و نگین
از کرم فرموده لا تقنطوا
علت قولا امرا استغفر
گفته نصر من الله بگوش
اهل پل تو بوا الی الله بسته
بر سر این پل قرا کرده سوا

در ده از عمان عصیانم عبور
زور زخم زین و ز لطمه خون رود

در امان دارش ز طوفان هوا
ورنه گردد غرق بحر نار او

رحم عام خود ببارش باد و باران
هم ز نسکان سکون بندر امان

کن آن رشد و هدی را نا خدا
تا نگردد از ره رضوان جدا

هر زمان از چشم رحمت بنگر
بند ز عفران سفکن لنگرش

بسته ها جرم از آن کن بر کران
ورنه سازد غرق این بار

بگذر از جرم من ای قادر کریم
ذات پاک تست غفار و رحیم

گرچه عصیانم برون هست از شمار
فضل تو فضلست از آن افتاد

کی بر آن باشد موازنش گران
ای که کردی عفو کفر ساحران

برکنار اکنون کن ای جان آفرین
از کنارم بار این بس الغرق

کن بعفو از تیرگی جرم پاک
ای که کردی نور جان دیده

هم دم اندر جسم بی روح صلاح
روح عفو خویش یابد فلاح

دست جود خود ببارش دستگیر
تا بساحل در رسد زین بحر

خضر رحم خود نمایش رهنمون | تا ورا آرد ازان ظلمت برون

در حصار دین ارش تخته بند | تا نتازد گه ز حد بیرون سمند

چون بتو از جور این نفس خبیث | مستغیثیم پس ای غشی مغیث

مستجیرم مستجیرم مستجیر | نی سواهت کس مجیرم یا مجیر

گر باین بی حاره جان بخشی نظام | نی عجب هست بعون تحیی العظام

اجابت حضرت رب العزت دعا و استغفار درویش و رسانیدن او را بمراتب عالیه بیش از پیش از کرم عام خویش

گرد چون نیسان ان گاه پاک | نالها و زخنجر غم سینه چاک

قلزم غفران خیان آمد موج | کز حضیض معصیت بردش باوج

وادش از لوث جرائم شست شو | گشت تابان ز مهر بخشش آبرو

در پذیرفته دعایش از عطا | برگذشت از جرم و بخشیدش خطا

در ظلال عاطفت دادش مقام | ساخت از نقص تمام و را تمام

تیرگیهایش مبدل شد بنور | از خدا نزدیکتر و ز خلق دور

در رسید اندر مقامِ بیش خویش
بلکه شد درجاتِ او از بیش بیش

زانکه آن پروردگارِ بی‌نیاز
هست ذاتِ پاک او عاجز نواز

هر که بر درگاهِ اعلایش خرد
گرد شد از جودِ او صدر الصدور

برد کحلِ رحمش از چشمش رمد
در برش بنهاد خر جای نمد

و ز حضیضِ آن شد بلندی اعتلا
گشت مامون از سزای ما مضا

شد بفوقِ علیین از اسفلین
منسلک گردید سلکِ واصلین

همچنین آن دستگیرِ عاصیین
دستِ ما گیراد گوئی تو آمین

استغفار مصنف از جرم خود

یا الٰهی کن ز فضل و جودِ خویش
و ز نوالی گو بود از حد بیش

عفوِ عصیانهای این هر ذلیل
ریگِ دشت از جرم او باشد قلیل

چون به بیند در گناه از تیرگی
میکند چشم امیدش خیرگی

لیک بر عفوِ تو ای آمرزگار
دائما باشد بجان امیدوار

غیر تو امید گاهش نیست کس
چشمِ امیدش بفضلت هست بس

علیین جمع علیه و علیین اسم بهشت و قیل یعنی بهشت و قیل آسمان هفتم و قیل قائمه بیست از عرش و قیل سدرة المنتهی کذا فی غیاث

گر تو می بخشی او را هو المرام	ورنه در کام نهنگ ہست کام

باز متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوه بیان مجلی و بحلیه شرح محلی گردانیده بحلیه شهود جلوه گر ساخته

پس ترا باید که رو آری بدو	بگذری از ملت هفتاد و دو
زانکه باشد مولد انبها حسد	جز حسد چیزی ندارند در جسد
هست بر قول من این حرف دال	حا و سین و ثالثش دالی بود
کن برون اعداد شان و بر شمار	بین چه سان هفتاد و دو گردد چو ما
الحذر ثم الحذر زین دام کید	وارهان خود را ز قید عمرو زید
همچو غولانند شان در راه تو	مثل گرگانند نزد چاه تو
گر بخواهی تا رسی در مصر نور	همچو یوسف کن ازین اخوان نفور
ور بیامیزی بمثل شهد و شیر	عاقبت جایت کنند در قعر بیر
ور ز جه این رهزنان مرد و زن	چنگ با الحبل المتین حق بزن

تا شود کان مالکِ بی‌مثل و چون ‌‌ ‌ برکشد زان بئرِ کیدِ شان برون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار ‌ ‌ ‌ قندِ مصرِ عزتت سازد گوار

وز کرم سازد ترا بازار گرم ‌ ‌ ‌ نرخهای دیگران پیشِ تو نرم

شکرِ این نعمت بجان آری بجا ‌ ‌ ‌ ورنه داری در دل از زندان جا

کن زجاجِ دل ز زنگِ غیر پاک ‌ ‌ ‌ ور سراجِ سوزِ جانت تابناک

تا ز شمعِ وصل یابی مستنار ‌ ‌ ‌ خانهٔ خود را میانِ لیلِ تار

تا زلیخای دلت باشد بزور ‌ ‌ ‌ کی ز حسنِ یوسفی بینی تو نور

گر نخواهی نور شو از زور دور ‌ ‌ ‌ ز آنکه ناید در ظهور از زور نور

بشنوی پندِ من ار داری تمیز ‌ ‌ ‌ کین کند تعبیرِ رؤیا سان عزیز

نیست رؤیا بل خیالی هست خواب ‌ ‌ ‌ شاهیِ فانی چو شد زو دستیاب

گر ز پندِ من ترا ای غمگسار ‌ ‌ ‌ رو نماید شاهیِ دار القرار

نی عجب از رحمتِ رحمان کز آن ‌ ‌ ‌ داد مستی خاک را ایمان و جان

او ز کلکِ صنعتِ بی‌مثل و چون ‌ ‌ ‌ زد بلوحِ آب نقش گونه گون

شد فقیر از حلم او شه شد فقیر — یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر

قدرتش با دو که سازد در دمی — آدمی از خاک و خاک از آدمی

نخل یابس شد بامرش سبز تا — نه بیازد در دمی او خسته ها

زن بعلم و عقل طفل خرد سال — گشت پیر و باکره گردید زال

قطرهٔ دُر شد ز حکمش در صدف — نطفه گردید شخصی با شرف

شد بحرف سنگ از کرسی نشین — آتش لعلین و لعل آتشین

نافه در ناف غزال ار بود — حلم او در ناف گلها مشک سود

شهد شیرین آرد از بطن مگس — دم نیارد زد در ادراک کس

وز میان فرث خون آرد برون — شیر خالص سائغا للشاربین

او تواند هرچه خواهد آن کند — زنده را مرده بمرده جان کند

کی بر آن قادر بود کاری محال — کو برون آرد شتر را از سبال

میتواند بی برون از خیط پا — یولج الاجمال فی سم الخیاط

ز امر ش نشان سازد اثر — سر عرش دانی کلمح بالبصر

بیش ازان امر کن او با بکون | ربط میداد که کاف کن بنون

هان بیا بنگر بسوی آن جوان | چون خوف جان ها بیش روان

میکنم حالش کنون بر تو عیان | از زبان درفشان حق بیان

گوش کن بهر خدا ای یار شفیق | با من و تو باد توفیقش رفیق

قلب ما همچون قلوب عاشقین | باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که برلب آبی بی خبر بقضای حاجت مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا | گلبن دل را خزان غم ربا

از قدومت گشت گلزار زمن | غیرت باغ سمای جارین

غنچه گل کرد لب در خنده باز | ساخت نامم بنیش فاش راز

خسرو گلشن نشسته بر سریر | با رخ روشن ز بدر منیر

گرد او گلها ستاده صف بصف | از ورق کف جلاجلها بدف

بلبلان نو نوای نغمه ساز — در ترنم لب چنین سازند باز

کز قضای حق بحسب عادتی — ساختی مردی قضای حاجتی

بر لب آبی که موجش سنگها — از کنارش می‌زدی فرسنگها

اتفاقا روزی از دریای عجب — بر کنار آمد چنین بی شوب ریب

قصد جانش ساخته آن قعر آب — کان بلا را بود ملجا هم مآب

شد نهنگی تیرسان سویش روان — کز خیالش می‌رمد از تن روان

خارهای پشت او چون اژدها — زهر دندانش چو زهر مارها

گر دمش بر ماهی کردی عبور — می‌شدی بریان چنان اندر تنور

در میان آب از آن بودی بتاب — مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب

دیده او در دوین ماستی نگاه — بود کوه از جسم او کمتر کاه

می‌نمودی باز چون کردی دهن — برق دندان آسمان قم ابر تن

این بلا با آنچنان شکل مهیب — گشت آن بیچاره را از جان [illegible]

هم ز سوی ساحلش شد عزم تن — از زمین می‌خواستی جستن بتن

یعنی ... روزن ...
چنانچه گویند ... ایران نسبت کنند
که از نادانی بجای عین ... غلط است ۱۲ کذا فی غیاث
اللغات من کشف و شرح
نصاب و منتخب

آنچنان شیری که از خوفش جهند
می شود از جان تهی هر جا رسد

شیر نی پیل بود مرگی ناگهان
از قضای ایزدی اندر جهان

می رمیدی پیل از وی در شکلها
چون زدی از خشم در جنگلها

گر گشادی لب تو گفتی بی گمان
هست دندانش خدنگ افکن

جست بر صیدش بنودی احتیاج
گر شدی تیر نگاهش [illegible]

وز نهان گر آمدی گاهی عیان
الامان ثم الامان گفتی

الغرض این بُد بلای جان گداز
گشت [illegible] بر و با برگ و

آن ز ساحل وین ز دریا هر زمان
[illegible]

تا کشیدندی ز دم چون گرگ
شهر باد و ارشش بخود ناگاه

وانچنان دندان و گردن تیز
گر خیالش جان ز تن سازد

بود آن مسکین ز پنهانی خبر
کار خود میکرد بی خوف و خطر

ناگهان جستند سر و هم کام
بر سر آن غافل از ساحل ز

از قضا شیر ژیان لقمهٔ نهنگ
گشت چون ظالم شدند بر تنگ

تا گرفت آن را نهنگ پرجفا — چون سگان استخوان گیر از هوا

وین دو پیوستند با جنگ و جدل — وان ببستند وصل کام جان و دل

گرچه شیر از خنجر دندان جنگ — کرد با آن وینه تن بسیار جنگ

پس نهنگ خسته چون آن او زدن — طرفه آمد برون از شیر شور

باد او باد قضا بر باد داد — داد جان چون رستم از کید شغاد

کشتیش در گرداب خون — غرق شد زو تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین — کو برآرد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا — خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که وا ازو در امان — شد مصونش جان ز افسون زمان

گر بگیرد گرد او اعدای دهر — چون بود حفظش بماند شاد بهر

نیش در جانش کند تا نیز نوش — مستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار — دشمن جانش جان غمگسار

میکنم اکنون بین نقلی عجیب — کان بود شیرین تر از قند و زبیب

بر سما بر داین شمع خود ازکلک ۞ از عجایب خانهٔ صنع اله

گوش دار وکن بدل نقش نگین ۞ تا بیفزاید در و نوبه یقین

حکایت ملکی از نیکمردان چاردرمان
که نقل عجیب عبارت ازان باشد

خازنی گنج عجایب اینچنان ۞ میکشاید در ز مفتاح زبان

میکند ملو کنون گوش همه ۞ از دُرِ راز و برد هوش همه

بود در جائی بویران رباط ۞ نیکمردی را در افگنده بساط

کز همه سلطانِ ملکی بزوال ۞ فارغ البالش نموده از ملال

بر زبان شکر و دلش ز کاخ پاک ۞ وز نعیم و مالهایش بود پاک

بود و سامانِ سلامت حاصلش ۞ منزلِ جود و سخاوت منزلش

بذل و اعطای درم کرده تا ۞ ساخته اُم مدر ویشان نشان

بی نوا رابود ز آفات امان ۞ خاکِ بابِ کاخِ او کهف الامان

ملکِ مالش بود میگوید سبیل ۞ مثلِ آبِ نیل بر ابن السبیل

الغرض جودش عدیم المثل بود ‌ ‌ جود حاتم پیش او بی اصل بود
دائما حفظ خدا بودش رقیب ‌ ‌ زانکه او دار و سخیان را حبیب
کربتش بگشود کشاف الکروب ‌ ‌ در جهانش ساخت مقبول القلوب
هان سخاوت هست دفع هر بلا ‌ ‌ حرز جانش کن نباشی در بلا
وانکه این تعویذ بر بازوی جان ‌ ‌ بست شد ایمن ز آفات زمان
لاکن از رحم حق این حصن حصین ‌ ‌ کی شود محصون از وجه محسنین
بذل وجود آمد ز خلاق اله ‌ ‌ مقبلان را سزای این کلاه
خلعت اقبال را مقبل نبرد ‌ ‌ کی درین دیباتن مدبر خزد
هست این گل زینت دستار کریم ‌ ‌ کی بیابد نکهتی از وی لئیم
الحق آن باشد ز اوصاف تقی ‌ ‌ کی بدان موصوف خواهد شد شقی
دان سخاوت هست آبی عیب شو ‌ ‌ اهل جود را می نماید شست شو
گر سخی باشد سراسر عیبناک ‌ ‌ نزد خلق و خالق است از عیب پاک
هست چشم عیب بینان کور از و ‌ ‌ ظالمان را نیست دست زور از و

بل شوند از جان بد و گردیدگان — جا دهند او را بقلب و دیدگان

تا بگردد آن سعید پر تمیز — در میان مصر دل چون جان عزیز

در جهان نکس هر یک دگو — گز درم سوی کرم آورد رو

مردمان امر دم عنین شدن — مورد رحم شه کونین شد

با وجود اندر تن دلها چو جان — جلوه گر در قالب انسان و جان

خاک ناپاکی که زین جا نیست پاک — با دلی باد تا باد دست خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین بروی گمان — گر پی ماش میان لیل تار

آمدند از نقب دزدان حرون — اندرون خانه او از برون

یافتند اثبات در ان مال کثیر — لیک با الخطره در وی خطیر

کاندران کاشانه مینو نشان — بر سر بر سروری راحت فشان

گرچه هست از هستی خود بیخبر — لیک باشد تو دنش در وی

تا نگردد خانه از اهلش بری — کی تواند شد دران غارتگری

نقب بفتح اول و سکون ثانی سوراخ کردن در دیوار و سوراخ یعنی سرنگ نیز می آید ١٢

بالفتح یعنی قفل غارتگر

[illegible]

همچنین دانی تو ای جانان من — تو بدزد جان من مال من

دل کند ذکر خدا ایش که خدا — زین کند آن که خدا مسجد

خانهٔ دل گشت چون از اهل خال — شد ز دست رهزنان شیطان حال

راه این دست دانی چشم و گوش — کن کنون بندار بیداری عقل و هوش

زین دو نقب این دمی آید درون — ور دهن نقد درون سازد برون

زان بگفت آن نیکمرد ارجمند — چشم بند و گوش بند و لب به بند

وه سعید آنکه این در بست — دولت مجموعش از تاراج رست

جلوهٔ وحدت برای العین دید — تا مقام قاب قوسین او رسید

نغمهٔ طنبور جانان گوش کرد — فاد خلو هارا شراب آمد بنوش

بار یابد اندر سرا سوز شد — تا سزد دعوی منصور شد

بلکه دل باشد تن و ذکرست روح — بی تن بی جان جسان گردد فتوح

چون تن دل شد ز روح کرد — دیو ملعونش بسازد پایمال

نفس را باکش شود فرمان بدید — کان چو شاه و این بدیم و وزیر

[illegible]

ملک قلب از جور این دو نحس شوم | خوار و ویران چون تن بیجان گور

شومی شهریست معدوم النظیر | کاندران شد چنین شاه و وزیر

پس درست حال خود و سازنده باش | دائم اندر ذکر خدا دل زنده باش

گفت اذکرونی بگو زبعد فاذکرکم | پس بذکر از نور گردی پر درون

گر شوی از خار غفلت سینه خار | دل شود چون گور ظالم تنگ و تار

روح را مجروح خواهد شد سراج | چون نهار اندر ظلام لیل داج

ور بدین ره دلی خواهی تو زیست | پس تو نامردگان گو فرق چیست

بل خوش اند آنان تو هنعا دلیست | زانکه شان بیکار فر تو دست باز

نان جو ده بهتر ز مردن زندگی | بگذرد گر زندگی در بندگی

زندگی چون شد ز عصیان پرخطر | همچنان بد زیست از مردن بتر

باز آمد به بیان حال نیکمرد و دزدان

پس دل او چون خطر کرده خطور | با سر ریش از سر اگر دند دور

بر کشیدند آنچنان نعشش بزور | چون جنازه را بسوی خاک گور

تا نشد چون مرده زان حالش خبر · کز درون دار کردندش بدر

هان بیا بنگر بچشم اعتبار · غافلانرا چون شود انجام کار

گر ز حال خویش بودی باخبر · کی شدی از خانمان خود بدر

هیزم غفلت بنار عقل و هوش · سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کام جان از چاشنی آگهی · کن پر از شور آبهٔ غفلت تهی

پیش ازان کایدی مرگت چشید · دوستان خواهند در گورت کشید

از بر دوشش تو مردان وزنان · برکنند این جامه همچون نیزبان

جای تو سازند زین کاخ بلند · زیر خاک از کاوش بیل و کلند

بگذری زین تخت زر بر تخته · جا کنی در خشت خام و تخته

وز برین بالش و دیبای تو · زیر سنگ آید سر زیبای تو

ور ز زر داری چو قارون بهره · با تو ناید جز کفن ضر مهره

با چنین گلگون قبا و بالای تو · تیره گل باشد ته و بالای تو

نازنین اندامت اندر خاک گور · طرفه گردد همه تاراج مور

تا شود واگندن خاک این استخوان | تو بگوئی پر ز سرمه سرمه‌دان

در میان نرگسان پرخمار | بر بسازند آشیان هر مور و مار

در مذاق طعمهٔ شیرین و شور | مسکن و ماوی کند کرمان گور

مهربانانت بدین مهر و فور | سر بسر باشند ازان حالت نفور

بل و را اندم همدم و لخت جگر | دیگران گردند و تو گردی دگر

پس در ان حال کمال بیکسی | کی تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آری بحال | ورنه در مستقبلت باشد محال

عذر وقت اینک شناس و زود باش | بود خود را در پی بهبود باش

تا کی سازی تو با زاغ وفاق | از پی این پنج روز طمطراق

چون سکندر گر شه بوم و بری | بگذری آخر بحسرت بگذری

که نرست از شاخی از باغ زمان | داد ضرب دهر و دهرش امان

هر پرندی کز عدم آمد بود | کرد فصل از هم زمانش تار و پود

هان بقا را گشت در خور دو نمرود | هر دمی را کو دم آخر شمرد

با فنا پیش از فنا کرده لقا | زد علم مردانه میدان بقا
گر بقا خواهی فنا را برگزین | زانکه نی این قصر اسلم خیر بین
دان شدی تو خود که چون انجم شود | ورنه کی گنجد خودی اندر خودی
پس درست است گر به تست انفس کن | کن کنون مانند چه و بهشت گفت کن
ورنه در فردا ز کرده لا کلام | همدمت باشند دم باد سلام

حکایت وصیت اسکندر

در جهان از گفته راز آگهان | شد عیان زینگونه این سر نهان
بود اسکندر درین بیت الغرور | بر نیامد زر چو که اسکندر زور
او خراج از جمله شاهان بود | هیچکس را تاب جنگ او نبود
تا سر از زور و زر و قصر مشید | بر سر ایوان کیوان می کشید
تاخت چون سوی سپاه جان ستان | با هواخواهان بگفت ای دوستان
بشنوید ایندم یکی اندرز من | کان نهان این قصر چون البرز من
سوی غار آرید بیرون نعش زر | از کفن آرید دو دستم بدر

عرب ... بفتح ... و ... ... یعنی از ... بفتح یعنی از ... بضم اول ... زبان ...

... بفتح فیض کن ... بضم اول که سین مهمله است و نون ساکن و دال مهمله مفتوحه و رای مهمله ... و در آخر ...

ما همه دانند این راز نهان — جز کفن چیزی نبردم زین جهان

آدم اوّل چو پا دستی تهی — همچنان گشتم ازین شاهنشهی

وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال — برندم شدم همه گردید دال

بود نقد عمر گنج شایگان — خاک خشتی اهشتم رایگان

کوز آب اندر سراب آرد قدم — او بگرد غرق در خوی ندم

ای دریغا ما همه کور و کرم — ناکس و نادانتر از گاو و خرم

چاره ما بهر یکی گنج آن — ما بسته اندر شش و پیچ ایم

بهر کاف و نون ز زائیده ام — ما بسنگ و خشت سرسائیده ایم

گو کجا دیدی چو ما نادانتری — بود خود باز و بسوی دیگری

برفگنده مال خود در راه عام — پاس مال غیر دار و صبح و شام

هست بنیای ذلی کشت عمل — کاشت می باید در و تخم امل

ما همان کشتیم کان بایست کشت — وانچه ما هشتیم آن نابایست کشت

جای گل چیدیم ازین گلزار — در پذیرفتیم ما بر گنج مار

در چمن خنده چو بلبل بهر گل | سبز کشتیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان | ما جهان چون سگ بسوی استخوان

انما اموالکم او گفت تا | پشت ما سازد نه این فتنه دوتا

پس آن فتنه مفتونیم ما | او بما لیلی و مجنونیم ما

کشته ما را اسیر گلشنی | ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی وصل خویش | ما ازو گیریم راه فصل پیش

او بما بخشد جهان عالی محل | ما فرو شتیم چون خر در وحل

آنکه اصل ما برآورد از بهشت | ما بقول او بهشت آنکه بهشت

او بقصد قتل ما هر ساعتی | ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین | ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا اینش ز او اد لبیب | ما ز قسمان وصل ما فصل از عجیب

آنچه ما کردیم نادانی نکرد | بل مدینیان ظلم حیوانی بکرد

استغاثهٔ مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمد نوای الغیاث | گوش کن فریاد ما الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر | آتش بیداد ما سوزان جگر

[illegible] زان نفس خواه [illegible] | سینهٔ ما از خار جور [illegible]

میکشد هردم [illegible] خود چه جور | پای ما از سر حد خدمت

لاجرم گشتیم همچون دوتا | [illegible]

شد [illegible] | [illegible]

پس برای ای داور داد ما | داد ده زین ظالم خونخوار [illegible]

من دست جور او از هم [illegible] | حشمت [illegible] را [illegible]

بهم کن این جبار را [illegible] ما | ما [illegible] آن [illegible]

ور ز بالا این بلا ناید [illegible] | [illegible] گاه میان [illegible]

گفته‌ای تو ای معین مستعان | [illegible]

پس کن از انعام عام [illegible] | وعدت ما و اعیان [illegible]

چاره جویانیم ما تو چاره ساز | ما همه عاجز تو [illegible]

چاره ما کن که ما بی چاره ایم / بر در تو با دل صد پاره ایم

نیست ما را با چنین جرم و قصور / جز بعفو راست پناهی ای غفور

گفته در بنده آزادی سخن / بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بفضل خود تو ما آواره را / دست برگیر بدم بیچاره را

نی چو ما بی چاره و مظلوم کس / دست ما گیر و بداد ما برس

ست گفتی عفو عصیان خوبتر / پس بعفو از انتقام ما گذر

وز فلا تنهر زدی گرز گران / بر سر رد سوال سائلان

پس مران سائلان قلبت پیش / بی نصیب از پیش یا بخود خویش

لطف خود گردان شفاعت خواه ما / سوی فرد و بین ضیاعت راه ما

وار در کاریکه چون ما سر نهیم / تو ز ما باشی خوش و ما از تو هم

گر بما سازی تو رحم خود نزول / خوش حبیب تو شود و دشمن ملول

پس محب خاص خود را خوش کنی / در دل دشمن زنی گره آتش زنی

تا دل اعدای تو از نیش غم / لانهٔ زنبور گردد دمبدم

باد قلب و سمانت پر سرور | وز شعاع شمس مهرت محو نور

هست چون ما را بدین جرم و قصور | این امان از ظلّ مغضوب نفور

پس بجود خود نهی فی یوم دین | با همه منعم علیهم خالدین

هم بداری قلب ما را هر نفس | معتصم بالعروة الوثقی و بس

پس ورا است ترک غیظ و غصه کن | شرح باقی قصهٔ آن قصه کن

کان امان بردند زندان جن و | مرد را چون مرده بیرون زد و

حال آن بی حال حال آن کسان | در مآل از دور گردون شد چسان

تا کجا تقدیر شان آمد کشان | بر کم و کیفش بین ما را نشان

هوش ما آمد ز شوق آن بجوش | منتظر قائم کنون در باب گوش

باز گرد و گر بگوئی آن کلام | ورنه اینک می برآید والسلام

شرح باقی قصهٔ نکیر و دو دزدان

همچنین بردارد آن دوش نقاب | از رخ این شاهد معنی نقاب

گرسنه آن یارقان بخت شور | مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از کثف جائی تنگ و تار | شادمان گردند از ان و سوی

تا نمایند از ره غارت گری | انسر ایکس زمال و زر بری

لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش | ساخت از سوط سیاست پشت ریش

شیشه آزاز رغام انتقام | کرد خرد و باده اش نا دیکام

دست و پا بریده از تیغ قدر | برد ازین شهر سره شان را ابد

تا بدیشان قاضی حکم قضا | داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان مال سر سودن همان | سقف آن بر سر سقط بودن

تو بگوئی عرش چرخ چارمین | ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدای ناگهی | کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ صور | می نمودند از منام خود نفور

تا بشد چون عرصگاه رستخیز | سر بسر رونق مین از رست خیز

الغرض جلاد مرگ آور روز و ر | کاخ شد بر شوربختان خاک گور

وان صدا کز وی بشد رفعت پذیر | بل ز ضرب گرز منکر نکیر

راز فه وار از نهان آمد پدید — مژده واران آفتاز مرقد

چشم بگشاد و بهر سو بنگرید — خانه را بر سقف خود افتاده دید

یا غلتش او رنگ در جای دگر — تا فتش زین آتش حیرت جگر

دمبدم میگفت کین شی عجاب — جلوه گر بینیم به بیداری بخواب

کیست آن کاورد ما را از منام — دشت با امن و امان اینجا که ام

تا در حیرت بران مفتوح بود — وان دران چون قالب بی روح بود

ناگهان فرقی دز لیل تار — شد سقط صبح از افق چون سقف دار

مرد وز دشب بمرگ ناگهان — بلبلان نالان بهم غلغل کنان

غنچه ها چون مردمان بارکیان — لب همه کردند در ترجیع باز

برفکنده گل ز روی خود نقاب — باز کرده چشم را نرگس ز خواب

لاله شد خون درون پرداز — نسترن تن در پیرهن

در بر و دوش گل سرخ و سفید — جامه غم گشت ظل مشک بید

بهر این ماتم لباس لاجورد — در بر اوراق سبز آورد ورد

وز درست تر زین خبر پیک صبا | سر بسر موش و درست شد ربا
تا نشست از مرقد شرق آفتاب | بر سر برازآتش حیرت تباب
پس چو نور شمس این امر خطیر | در زمان اندر جهان شد مستطیر
گوش شنید این حادث حیرت اثر | شد دلش خالی ز عقل از بهوش
تا چو شد حاصل ز دزدان آگهی | از یقین گردید پُر وز ظن تهی
ناطقه را شد زبان بی قیل و قال | چون لسان صورت تمثال لال
لاجرم بر قدرت جان آفرین | معترف گشتند کرد آفرین
کای بپاداری سما را بی ستون | قطره را از انضمام اندر بطون
قدرتت یار و که آرد بی گمان | تیر جسته را زشست اندر کمان
از نهاد مار گر داری ممور | وز بزی سازی تو ان زهر شور
ریسمان آری ز بطن عنکبوت | می کنی دیبا لعاب کرم توت
در کمال قدرت تو نی شکی | کشتن و جان دادنت با شد یکی
کار تو کین باز کاف و نون کنی | قطره آبی دُر مکنون کنی

کی کسی جز تو همی یارد نمود | بود را نابود و نابود بود
نیست کس را پیش قدرت تو مجال | لب گشاید جز رضا در قیل و قال
قول التسلیم است ما را ناگزیر | کار فرمائی تو ما فرمانپذیر
لا تزغ دلهای ما بعد الهدا | تا نگردیم از در رحمت جدا
کن عطا فی الحال تسلیم و رضا | پشت ما مشکن ز بار ما مضی
در ره رضوان خود ثابت قدم | دار تا داری درین ازدحام
بار فرق ما مکن آوزار ما | تا نگردد کار ما آزار ما
در شب تار رحیل ناگزیر | دست ما گیری بفضل ای دستگیر
باد شر دیو پر جور و جفا | شمع ایمان را نسازد منطفا
گر ندارد نور جودت روشنش | میکشد در دم ز دم اهرمنش
حفظ خاص از رحم خود بنساز | گر دمش یابد امان در لیل داج
و همچنان کن کار بر داری زما | تا حبیب تو شود راضی زما
آب رحمت را بر آن رحمت ببار | تا ابد در سر زمان مدرار را

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا علیه به تبیان بعضی ازان بدین گونه بادی شدن و بنای
بیان بگزارش نوازش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طائر طبائع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران درآید و از خار

وحشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ای باد صبا — مژده بعد از سلام و مرحبا
کامد از فضل خدا فصل بهار — شد خزان از چمن شتابان زینهار
اینک گلشن فگند از رخ نقاب — زاب نم نرگس بشست از چشم خواب
کرد پر بهر لب نوشین گل — لاله خونین پیاله را از مل
ساخت شانه سنبل از مشط نسیم — زلف مشکین خود و عنبر شمیم
وز برای رونق بزم چمن — کرده بر خلعت سیمین سمن

زعفران خیری ببستان جلوه گر — حلّه های زرکش و زیبا ببر

برکشیده قد چو خوبان نارون — شد روان سعی چمن آب روان

سبزها باهم همه درپیچ و تاب — چون باد نرم رو زنجیر آب

وز شگوفه کرده تاج مشکباب — بر سر اطفال شاخ گل بهار

لعلی آلعل لب گلنارها — چون بشاخ سبز سوزن نارها

ارمغان گل بیاورد از عراق — بهر دهر پیر و فصل نوجوان

کرد ظلّ مشک بید از مشکناب — بر سر کافوری نسرین خضاب

طرهٔ مشکین بنفشه برگشاد — از نسیمش شد دل ناشاد شاد

در ثناهای حقیقی باغبان — صوفی سوسن سراسر شد زبان

کرد دلها را قد شمشاد شاد — این خبر بر شاهد نوشاد باد

شد شقایق را حقائق آتشکار — چون شکاری کرد مرغ دل شکار

باز بو نازد ز بوی خوش بنان — چون به بیدل شاهد گلشن ناز بار

کرد کار از کاکل ریحان چو مار — نافه تا [illegible] از دل تا ربه مار

العرض خندان بسی در باغ و راغ / گونه گون گلها چو لعل شب‌چراغ

آسمان سان گشت پرسیما / کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گوئی تو سقط / بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال / نیست مقصود دلم زین قیل و قال

تا نه پنداری مرا ای غمگسار / من بخوانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید / کین بیان بنشد سرودی پدید

خواستم فضل حق از فصل بهار / گر محیطش قطره باشد بحار

انتهای رحم آن بی انتها / تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا

گشت چون بر نوالش قطره بار / شد خزان گل فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او / لوث کفر سالها را شست شو

ساحران کردند با صد ریو و رنگ / همچو کردان و بمیدان بهر جنگ

بر سفیران چند او بد و کین / خواستند از غیرت فرعون

بهر قرب آن لعین نابکار / بانی کردند حرب کارزار

چون هزیمت یافتند از ظالمین
برزبان اندند ایشان کفر و کین
قدر ایشان کرد بیش از حد مزید
روضهٔ رضوان رب العالمین
بین چه کرد آن کردگار از مهر خاص
سالها بودند در فسق و فساد
پس چه خواهد کرد با آن باشکوه
ز ابتدا تا انتهای زندگی
بر زبان نارد بجز تحمید او
تا قیامت گر ورا باشد حیات
بعد از آن بنگر باصحاب کهف
پس بیاوردند باری بر زبان
بین چها کرد آن رحیم از رحم خویش

قول آمنّا برب العالمین
شد شدند از رحم او صدر الصدور
تا شدند اینان سر جمع شهید
جای شان گردید و فیها خالدین
بان کسان کایشان بُدند در کفر خاص
ساعتی او را بدل کردند یاد
کو بود قائم بایمان همچو کوه
لم یزل باشد بجان در بندگی
در دلش نبود مگر توحید او
کار را و نبود بجز ذکر و صلوة
عمر ایشان شد بکفر اندر تلف
ربنا رب زمین و آسمان
ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

قوله ربنا رب زمین و آسمان این مصرع عین ترجمهٔ آیت قرآن مجید و فرقان حمید است که قوله سبحانه تعالی حکایة عن اصحاب الکهف اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض ۱۲

داد ایشان را چهار [illegible]   گر دو یک کفر ما را بر طرف

هیبت و شوکت بد و از حد بیش   تا بگفت ما حبیب خاص خویش

گر شدی بر حال ایشان مطلع   پر شوی از رعب و گردی منقطع

پا نهی از خوف در راه فرار   گر نیاری تو که مانی برقرار

وانکه گو در پی شان چند گام   رفت بین کردش چه سان عالی مقام

تا بجنبی ساعتی والا قدرا   بارها کرده بقرآن ذکر او

چون چنین کرد از کرم با آن سگی   کو برفته در پی نیکان تگی

پس چگونه رحم او باشد بر آن   کو بود وا گم ز غیرش بر کران

گر بگوید راز دل گوید از او   ور بجوید کام جان جوید از او

گر بدارد حرص هم بر مهر او   ور بدارد ترس هم از قهر او

در عبادت زیست او نهصد سال   گر بدی مقصد نه زاین حایل است

بعد از آن گویم ترا آیی بعقول   رحم حق بادا بما هر دم نزول

دیده ام جائی چنین اندر کتاب   نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا — در هلاک مجرمان کرده دعا

هاکذا موسی ز ما بر وی سلام — باد شد جای عتاب آید پیام

کای تبنمود قارون حرون — بارها فریاد با سوز درون

تو نفرمودی بر و رحم اندکی — وز همه زاریش نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش — کو ز خشم من بود صد گونه بیش

گر بمن یاری شدی او مستغیث — لطف بی پایانش گشتی مغیث

جود نامعدومش بودی شفیع — طرفة بنمودمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعرض — واژگون گشتی بسر خسف ارض

همچنین ذوالنون را کرد خطاب — زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اندوهگین — بهر یقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار — یا از آن باشند زائد در شمار

چون بود رحمش چنین با ناکسان — پس به نیکان تو مپرس از من حسان

کی کسی کو بر عدو سازد کرم — دوست را گوید برون شو از درم

نمی شنوی بقوم کایشان صد هزار یا زیاده از هفتند کما نزل فی التنزیل و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون

گو تو از دشمنان بی دریغ — دوستان را کی بترساند به تیغ

بل بدیشان قرة العینین را — بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من — بلبل جان را گل بی خار من

پنبهٔ غفلت بدر آری زگوش — بشنوی پندم چو الهام سروش

ظلمت یاس از درون بیرون شتاب — کن جا چون آفتاب آمد بتاب

شد زبان راویان این درفشان — نیست شوب ریب را در وی نشان

باری آن خیر الوری شد خوشخرام — از حریم خود سوی بیت الحرام

دید قومی را که ایشان خوش زبان — در ملاهی مائل و خنده کنان

گفت بهر چیستند آن ضاحکان — در ضحک خیری نمی بینم در آن

بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام — شد خرامان تا حجر خیر الکرام

باز پس آمد بنزد آن گروه — بهر تبلیغ پیام آن پر شکوه

گفت جبریل امین آمد بمن — داد پیغام شه سبحان بمن

ایکه ذات تو رحم را ابر سفید | بندگانم را از آن سازی ناامید
بل بپا گاهی تو ای مرد کریم | ذات پاکم هست غفار و رحیم
گو بیاید نزد ما آلوده خاک | زآب بحر رحمتش سازم پاک
رحم ما را دائما باران مطر | گو خورد زو هر که خواهد بیخطر
بعد از آن گویم ترا ای نور عین | بر من و تو باد حق را مهر عین
گوهر معنی بتو سازم نثار | تا کنی گوش امیدت را نزل
در خبر آمد ز سلطان رسل | حق بر ان صلوات خود سازد
رحمت جاوید رحمانی ست صد | زان یکی اکناف این فانی است
تا بدان اهل زمین و آسمان | دائما باشند در امن و امان
نود و نه را بشنوی ای افتخار | بهر یوم الدین بکرده ادخار
زانکه باشد هیبت روز جزا | بس عظیم و بندگان را جان گدا

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان | زو بمن لرزد زمین و آسمان

السلام از لطش او ای السلام — از صلابت پیر می سازد غلام

اهل جود را خون دل باشد طعام — زان بگفتا زلزله اش را عظیم

حمل حامل ز وهمی گرد سقط — هست هولش تا بدین غایت فقط

کس کس سودی نگیرد اندر آن — بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گذرد — تا نهد بگریزد از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر — قطع سازد رابط از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق — گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاشکو را عوض من — گیرد و هرگز نسازد خوض من

قدر ریح آید در آن وز آفتاب — فوق سر باشد از گرمی و تاب

گرمتر از گرمی گرمابه ها — عاصیان چون ماهیان در تابه

تا بعرق اندر عرق باشد غریق — از ضرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گو — چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر — نی ز نفس او شود فدیه نذیر

تا نه ای رای این عذاب بیکران ‌ ‌ ‌ از عمل بر سر بود بار گران

ور نه آن بار چون کاهی بکوه ‌ ‌ ‌ خوار و زار و باشد از جنبش ستوه

تا در خجالت بذل و انفعال ‌ ‌ ‌ وا بماند پنج ده الاف سال

وانما خواهد فرار او زان مفر ‌ ‌ ‌ لیک بهر او در آن این المفر

بل شوند ابرار از بس اضطرار ‌ ‌ ‌ بر زبان نفسی و گریان زار زار

وانچنان باشند شان خاطر پریش ‌ ‌ ‌ محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس در آن روزی پر از بیم سپید ‌ ‌ ‌ کز خیالش جان و تن لرزد چو بید

زان بود نه رحمت آن ذات رفیع ‌ ‌ ‌ سازد آن خیر الخلائق را شفیع

بر نهد بر فرق او تاج بهی ‌ ‌ ‌ تا کند ملک شفاعت را شهی

در شفاعت داده باشد اذن عام ‌ ‌ ‌ زان شفیع اکبرش گردد نام

چون نخواهد شد سزای این مرام ‌ ‌ ‌ هر که باشد قاب قوسینش مقام

پس در آن میدان شفاعت را علم ‌ ‌ ‌ بر فرازد تا از آن سوزد الم

اولیا اهل انبیا از جان و دل ‌ ‌ ‌ زان علم گردند یکسر مستظل

در میان عاصیان بد عمل | وز گروه خائنان پر خلل

کو بیاید بر سران ظلّ مرام | طرفه گردد وا آرام مرام

هر گرا سوزش نخواهد شد دلیل | مستظلّ چون گشت ازان ظلّ ظلیل

ظلّ بیندازد بحسب کام جان | فرش استبرق بزیر سایه بان

تارک آراید ز تاج نورها | جلوه گر در سندس و سیفورها

رحمت حمان ور اگر دد معین | همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظلّ دور | مغز او گردد زما و اندر حرور

تا شود بریان ز سر تا پا دمیم | خون بشر پایش بگو شد چون حمیم

پس بصد خواری بنفقد چون حطب | وا اثر گون در آتش ذات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر | ما ورای آتش و تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظلّ علم | باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان | کافران سوزان بجان محنت کشان

پس درست بر کشاد دست نیاز | فاستقید یا تقیه زان سوز و گداز

ناطقه خود را روان همچون قلم
کن بلوح نعت آن اهل سلم

تا خرامم کنون بفضل لایزال
شعر بگلزار ثنایش چون غزال

هست نعتش باعث نجم خدا
کن نجات آن جان تن گرد وجد

نی عجب رحمتش در ان روز الم
جای تو سر در ظل آن علم

گرچه عصیانت برون ست از شمار
فضل او فضل ست از ان شتابیار

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

باد اکلیل صلوت کردگار
بر سر آن سید ذی الاقتدار

ذات پاکش رحمة للعالمین
باعث کون و مکان است یقین

مطلع دیوان ایجاد جهان
مقطع مجموعهٔ عهد و زمان

ابتدای خلق و صدر المرسلین
زو عروض جود و ضرب ابارد

الغرض گردیده از وی حسن
شعر عالم گر ز سر تا پاست حشو

وقت خلق زمین و آسمان
زینت بزم مکان و لامکان

مصدر علم الیقینش ست ذات
نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحل عین حور عین | کاخ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش اعز و شرف | گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثل او دیگر بدرگاه جلیل | نیست با شد لی مع الله هش دلیل

از وجوب او و داشت امکان قدم | آن دم آدم بود در کتم عدم

گر خور ذاتش نمی آمد ظهور | تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلتش جان اد نثار | کرد از آن بر وی بشد گلنار نار

چون ز لوح دل خط دردش زدود | پشّه بر داشت از نمرود دود

کرد جود عام او راهش فتوح | تا بجودی شد ز طوفان فلک نوح

هست آن سرور کلیم عرش طور | سایه ها از سایه اش گردید نور

تا شعاع شمس ذاتش در جهان | شائع و ذائع نشد مانده نهان

لعل دین اندر دل سنگ تلف | همچو ماه و آفتاب منکسف

کس ندانستی ز بهر جهل عام | کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نور سراج | از زجاج آید برون در لیل داج

شد صدور و گشت پر سو آشکار | تیرگی جهل ازان بربست بار

کفر را بیرون فکند از هر ضمیر | چون بدر سازند مو را از خمیر

تا ازان خورشید شد اندر جهان | تافت نور دین چو مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق حق | وز هوایش مطلقا باطل زهق

قهرمان کارهای انس و جان | شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان | مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورده آب | ور گر دیدی سراسر زهر ناب

باد عیسی از کلامش مستفاد | بود ازان جان داده شد الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زین | بر گذشت از گنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لامکان | تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از آنکه آن نشنید کس | دید آنرا که ندید و دید کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب | خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی | بر شود بر چرخ و باز آید همی

پس شگفتی نی ازان صفوت پناه — کو بود صافتر از نور نگاه

جسم او باشد مصفا از روح — یعنی از روح رسل وز روح

الغرض ذاتش درین دار فنا — جلوه نور اله العالمین

نور بی چون است چون شد ظهور — کی شود نعتش ز چون بی فتور

وانکه بیرون باشد از وهم و گمان — کی بتوصیفش رسد حیرت امان

پس تو اهی بیانه هوش آری بجا — تو کجا وان نعت آن بدر الدجا

عقل کل انجا نگون سازد علم — تو دران بیهوده فرسائی قلم

گه نخواهی شد بساحل آشنا — تا ابد سازی دران بحر ار شنا

بایدت زان بحر باشی پر حذر — گر سرش نی مرغ سدره را گذر

شغور سمایش کن شیرین زبان — تا ز تلخی زبان یابی امان

رحمت رحمان ترا باشد معین — وارهی از شر شیطان لعین

بعضی از اسمای متبرکه رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

یا اله العالمین عز و علا — شان [illegible] از جود خود

احمد و حامد محمد ثم وحید
طاهر و طه و ... و مجتبی

سید و طیب رسول و مصطفی
ماحی و ... نبی ...

حاشر و جامع رسول الله
عاقب و قیم نبی التوبه

ناصر و منصور و یس و مبین
شاهد و مشهود و ...

کامل و اکلیل و ذو فضل ...
داعی و مدعو مجاب و ...

منذر و نور و سراج است و نذیر
رحمت و ذو حرمت و ...

غوث و غیث و غیاث آمی امین | مجتبی باشد مکرم هم مکین

شافع و شافی مشفع هم شفیع | عروه و ثقی مطاع است و مطیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان | دان دلیل الخیر و ذو عز و مکان

هادی و مهدی و مهدی و دلیل | صادق و صدق و مصدق هم [illegible]

راست گو در هرچه خبر داد وند بدان

دان ابو القاسم صراط مستقیم | هست روح القسط و سنت را قیم

هم مفضل دان و ذو فضل و صفی | مقتفی باشد مقفی هم [illegible]

سابق و سائق امام المتقین	رایت الایمان بدر انی و یقین
واصل و موصول و معلوم و بشیر	ناجی و منجی و مصباح و منیر
متقی مامون و جبار و کریم	منتقی کافی و مختار و رحیم
هست روح الحق و ذو قوه	پیشوای انس و جان در رهرو
ناصح و مخصوص بالعز و فصیح	ناسخ و مخصوص بالحجه و صحیح
قائد الغر المحجل هم ولی	واقف سر خفی بود و جلی

سید الکونین و کشاف الکرب
صاحب المعراج هم فخر العرب

صاحب سلطان و سعد الخلق
صاحب البرهان خوانی و البیان

ما حسن و مخصوص بالشرف
صالح و مصلح و رحمان خلیل

صاحب التاجش بدی ارواح
صاحب المغفر بخوانی و اللوا

مقبل و نز و عن الزلة عفو
صاحب سیف و قدس است روح

از خدا بر آل این اسما سلام
هر زمان بادا الی یوم القیام

بعد ازین خواهم بسر گرد حیات
زالحیوان بیان معجزات

لت نگاشتن را همی سازم نشان | قطره زان بحر ناپیدا کران

بهر سکندر دلان آرد همی | خضر دیدن زان هم حیوان نمی

بالکسر فهمیدگی و زیرکی و دقت

لاکن آن هرگز درین ادوار | جز بعون ایزدی ناید بکار

گر شود توفیق او فهو المرام | ورنه ناید تا ابد کامی بکام

هان بر آید زورق مقصود از ان | باد رحم و جودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد دران بحر زخار | غرق و ناید تخته زان بر کنار

بر توکل سوی روم در وی کنون | یا بمیرم یا گهر آرم برون

چونکه معجزات آن خلاصه کائنات باعث بد مومنان از ظلمت ضلالت بنور هدایت لاجرم تشکر ان نعمت عظمی در بیان حمد حق سبحانه و تعالی بادی شده میگوید

حمد را شاید حمیدی کو ز جود | از عدم آورد ما را در وجود

او بداند در میان تیره خاک | قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دارد سمای بی ستون | نقش می بندد برت اندر بطون

عالم اسرار و اعلانست کو | علم الانسان ما لم یعلم او

قوله کرد ما را الخ یعنی داخل گردانید ما را او تعالی بفضله و کرمه در امتیکه بهترین امتان است و آن امت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باشد کما قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الآیة

قوله دین حق را الخ ای دین اسلام را که دین حق همان است و بس چه فرموده او سبحانه و تعالی ان الدین عند الله الاسلام الآیة

کرد ما را از رهِ فضل و کرم — داخل اندر امتِ خیر الامم

گشت چون ما بجود خود شفیق — دینِ حق را بهر ما کرده طریق

صاحب لولاک را والاصفات — گر دو داوش معجزاتِ باهرات

چون وزید از مولدش باد صبا — بر گلِ دین پیرهن زو شد قبا

از نسیم گلشنِ خُلقِ عظیم — شد مشامِ مومنان عنبرشمیم

وز زبانِ حق بیانش شد عیان — خیر از شر شر ز خیر اندر جهان

عادت و افعالِ آن والاجناب — کرد اخلاقِ رذائل را خراب

تند بادِ قهر او چون شد وزان — خارزارِ کفر را آمد خزان

برقِ تیغِ او ربود از کائنات — تیرگیِ مذهبِ لات و منات

آتش و آتش پرست آتشکده — هر سه از دستش بشد آتش زده

شحنهٔ عدلش بداد از مار دین — از رهِ زجر و سیاست داد دین

الغرض چون ابرِ نعتش قطره بار — شد بگلزارِ جهان آمد بهار

تا بدان نورِ هدی شد مستنار — چون خزان بگسیر ضلالت بست بار

[illegible marginal notes]

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر — گشت و شد گلهای احکامش بدر

فرض و واجب شد بتو ترک حرام — مستحب و افضلست آمد بنام

سنت و نفل و حلال اندر فلاح — طیب و طاهر طهور آنگه مباح

دامن دل را ز لوث ناجواز — درکشی و اثم بباشی با جواز

مفسد و ناپاک ادانی فساد — سوء نقل اندر دنائت خوب باد

ترک واجب هم سنن مکروه دان — اولش تحریم و ثانی عند آن

اینهمه احکام از آن خیر الانام — در شهود آمد برو باد السلام

ماسوا ذالک از آن صافی روان — کارهای دست بست آمد بدان

چون ز غیرش آنچنان شد با مجال — پس باعجازش شد آن افزون از آن

معجزات آنشه جن و انس — خارج است از حیطه وهم و قیاس

لاکن اینجا شمه سازم بیان — ور همیش پر مشام مومنان

میکنم اکنون بعون کردگار — صفحه را زان نفحه صحرای تتار

تا از آن چون روضه خلد برین — محفل ایقان بگردد عنبرین

معجزه

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم | جان چنین بخشد به بی جانان عجم

یعنی از مفتاح گلبانگ نوا | میکند باب فرح زینگونه وا

کز عرب روزی یکی خاطر حزین | گشتش پسر شد زین سرا جای گزین

گفت بان مخصوص بالمجد و فصیح | قول او حلوا مگس عیسی مسیح

گر بدین بیجان بیاری جان بتو | آورم ایمان شوم قربان بتو

ور بدین اعجاز سازی بهر | می شویم از کافری یکسر بری

پس بگورستان رفت آن مقتدا | بر تن بی جان او کرده ندا

کای پسر برخیز از حکم اله | گفت لبیک ای رسولان را کلاه

بر شما باد از خدا رحم و سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام

پس بگفت ای سرور هر دو سرا | گر بداری خواهش دنیا برا

مادر تو هم پدر ایمان کنون | آورند از حب شان داری برون

شو ز قبر و کن بدنیا خفت و خیز | لذت فانی بکام جان بریز

گفت دنیای دنی مادر پدر — از دل بی علت خود کردم بدر

زانکه از دار فنا دار القرار — یافتم اولی ترین همتا و یار

هم به از مادر پدر باشد رحیم — بیحد و احصا خدای کریم

پس مرا با دار دنیا نیست کار — جای ایشان هست کای اوکار

هان که جب یاد نمدین سفال — گو سراسر غرق شد بحر زلال

لی بدار داز سیهاکس چشم نور — نور شاه شرق چون کرده ظهور

از عرق گردد کسی ابر سرا — گو ز دریا در دو سوی سرا

پس کسی خواست آن جل و علی — رحمتش باشد خفی و بر ملا

شد مرات قلب او زین مصقله — منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین سنجد صفیر — میکند جانرا ز لحن او اسیر

وز نوای خوش فکند غلغله — مرغ دل را میکند در سلسله

از صحابه بود کس جابر بنام — گر درو روزی غوث الانام

در نهاد از خوف ما در انتقام	روی خود بگریز و شد بالا ام
هم سپام از نهاد خود بیم کرد	شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

ثانیا رفع الصوت از عرصه مرثیه تا بعالم النفوس القدسیه

مرغ جان از گوفجانِ تن پرید	پیرهنها را به تنها بر درید
ماهِ روی سفی شد منکسف	بر فلک فتا صدائی یا اسف
خاطرِ خوبان برید از جان امید	شد ز غم چشم سیه چشمان سفید
تا بکیوان رفت دود از نارِ غم	گشت از آن چشم ملائک سیر نم
جانِ ما در از کمانِ چرخ پیر	خورد زخم تیر را بر زخمِ تیر
و ز تفنگ غم چو صید اندر زمین	شد سقط گوئی چرخِ چارمین
مثلِ سایه بر زمین بالین نمود	فرشِ خاک الفتش خود قالین نمود
گشت دار از اشک رشک لاله زار	لاله را گر دید از آن خونی عذار
بسکه خاک از خونِ ما دل زرید	چاره دیگر ز صبر آخر ندید
تان بود کارِ سما سفک الدما	کیست آن کو در امان باشد ز ما

هر کسی را بارِ غم باید کشید | چاشنیِ مرگ را شاید چشید

نیست ماهی کو رهد زین مهلکه | بلکه نی زین داغ خالی لا اله

کُفت بین مَن لَم یکن کفواً لَه | کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلّا وَجهَهُ

بس کسی کو شد سعید از کاف و نون | بر وقتِ شدّتِ رَیبُ المَنون

فوقِ سر بارِ گرانِ اضطرار | کرد نای ناشکیبا فگار

بر زبان انداز سرِ صبر و سکون | آیتِ اِنّا اِلَیهِ راجِعون

شد سرش بر گنبدِ چرخِ برین | زانکه حق باشد معینِ صابرین

تا بگرداند وزاید ور دگار | از غم و رنجِ دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسفند نیز بدعای آن خیر الانام

پس باثنایِ چنین حزنِ گران | بر فگند از رخ چو شاهِ اختران

جلوهٔ نور اندر آن ماتم سرا | با همه یارانِ خود خیر الوریٰ

تیرگیهای غم از دل گشت دور کلبهٔ احزان بشد دار السرور

تا نشست و فرش را بخشید جا بود خالی گشت زجان انس و جان

پس چو جابر پیش آن خیر الرسل گرد خوان نان چو جابر خوان نزل

گفت کای آمری کجا پسران تو نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان بمن همخوان نان بر خورند از نان و آسایند جان

در دل جابر چنین کرده خطور چشم بد زین خانهٔ پاک دور

گر بگویم حال شان پیش رسول خاطر اشرف بدان گردد ملول

گرد غم بنشیند از پسران من نوش جان هرگز نسازد نان من

هست بهتر زین نشان سازم خفا تا بماند لوح محفوظش صفا

هان دروغ مصلحت به احبذا بس بباشد راستی کو فتنه زا

دشمن دانا به از نادان دوست آنکه نادانی عدو جان و تنست

گفت باد ارحمت رحمان بتو جان من با جان شان قربان تو

باد کر صبیان چو آیند شان حسب کام جان و دل راحت رسان

وانگه از بازی بدار آید باز | فضلِ جان‌بخشش نمانَد ساز
باز فرمود آن شهِ ذی‌الاقتدار | زانکه بود او رحم را بحرِ زخار
حکمِ محکم شد چو دیگر باره | پس ندید از راست گفتن چاره
لاجرم از پی گم نمود این ماجرا | عرض پای پاکِ آن خیرالوری
وز جفای چرخ گشته مستغیث | در جنابِ داورِ دین را مغیث
پس معین شد چو حالِ دو پسر | در حضورِ عالیِ خیرالبشر
سوی پی جانان خرامان هیچ جا | گشت آن جانانِ جانِ انس و جان
دیدشان جامِ اجل کردند نوش | خلعتِ منشورِ تو تو را بدوش
در جوابِ آمی دارِ عدم | بر زبان راندند لبیک و نعم
گفت کای بنده کنِ عظمِ رمیم | جان بیابان در ده از رحیم
تو نخست آورده بود در وجود | باز هم باری بود ای رحیم جود
قدرتت باشد برون از حدِ تبین | تو همی سازی سلاطین از طین
کن بجودِ خود بدین بیجان تو جان | از کن دادی تو جان انس و جان

چون بدیشان جوانذان صفوف نصیبنات | در جوابش گفت لبیک استجاب

طرفه جان آفرین بخشید جان | پس همان حاجیان خوردند نان

باز رعظیم بران خیر الکرام | گفت خیز از اذن من یحیی العظام

عظمها شد منتشر و پوست زو | پوست لحم آمد چنان قابل بود

جان بیامد دید بر بالا و زیر | بانگ زد همچون حضرت عزیز

گرد کو دید این یقین چون شد متین | مرغ ایمان با رشته و متین

معجزه

بازمی سنجد چنین آن عندلیب | نغمه شیرین تر از قند و زبیب

کز زبان بلبلان آسمان | غلغل حسنت خیزد هر زمان

بل بلحن خوش چنین سنجد صفیر | کار داز نای درون نی نفیر

قدسیان از گنبد چرخ برین | می نمایند آفرین صد آفرین

زین نوا ناهید را آرد بشور | میکند بهرام ارقصان بکور

کان همان سر نبوت فاش شد | در میان مردمان کنگاش شد

آمدندی از جوانب جوق جوق | بهر تحقیق کلام ذی الوثوق
اتفاقاً روزی از اعراب چند | گر ازل بودند شان اقبال مند
آمدندی بهر ایمان آوری | نزد آن خورشید چرخ رہبری
لیک بوجهل لعین آمد به پیش | ساخت از خار حسد ریش سینه ریش
گفت کای اعراب عجازی گرو | آورد آرید پس ایمان برو
ورنه باید شد ز ظلمش بر کران | تا ابد ہرگز نگرویدن بر آن
الغرض اعراب و بوجهل عتل | آمدند آخر بر خیر الرسل
گفت ابوجهل ای محمد دل پریش | بر درت اعراب هم اکثر قریش
حاضر اند از بهر ایمان آوری | گر باعجازی بسازی رہبری
کان به بر افتاده بین سنگی سفید | احمرش کن چون گل و بوی امید
پس بشاخ شش یکی زین شجر | روید اینهم زود از ان لوح حجر
ہر یکی صد برگ دارد پر ز گل | مختلف لذت بر آن باشد کل
هم بهر برگی چو مکتوب قلم | قول توحید و بدی باشد رقم

بالفتح سرخ رنگ ۱۲

طائری همچین که منقارش بزر | پایش از لعل و تکلم چون بشر

بر سر شاخش چنین سنجد صفیر | کز دل و جان همه خیزد نفیر

پس بدرگاه کریم کارساز | بهر اعجازی چنین دست نیاز

بر گشادان رحمة للعالمین | گشت نازل ز آسمان روح الامین

از خداوند جهان بعد از سلام | داد بآن خیر الوری زینسان پیام

کای تو رحم خدا بادا نزول | شد دعای تو بدان حضرت قبول

آنچه شان خواهند زان سنگ صلود | کن طلب آید بمیدان شهود

پس ظلال مکرمت خیر الکرام | در فگند از خود بر آن سنگ خام

سوی‌اش ز انگشت پاک خود بشیر | حسب امر او کن شد مشیر

بود ایمان با حجر بودن همان | مدعای شان بدر بود همان

وانهمه ارکان بطلبید شان | حسب کام جان و دل بدیدشان

پس آل اعراب زین شد پر نور | قلب بوجهل لعین زان نور دور

جز ز فضل آن شد کافر ترین | زانکه بود او ز ابتدا من جبرترین

معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین — لعن حق بر وی همش بر تابعین

هر زمان و ساعت و هر آن باد — بجدو و احصا الی یوم التناد

بر درم سنگی است آن گفتا و کن — گر تو طاوسی عجیب آری برون

با یقین و انم نبی بر حقی — در کلام دعوی خود صادقی

لاجرم طاوس جان قربان تو — سازم و آرم بدل ایمان تو

پس دعا بنمود آن خیر الکرام — گشت طاوسی برون زان خوش خرام

بالش از لولوی لالا سینه زر — وز زمرد بود دیگو بیند سر

لیک بوجهل لعین از عهد خویش — گشت و شد کافرتر از پیش پیش

دست رحم حق نشد چون دستگیر — وا بماند اندر گو نار سعیر

گرد جای خود به درک اسفلین — با همه یاران فیها خالدین

معجزه ٥

میرساند بلبلی دیگر چنان — چاشنی نغمه در کام جنان

بود باری رهنمای انس و جان | در حشم بنشسته چون در جسم جان

طالع ولامع چو بدر اندر نجوم | ریختی بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث | در بر آن داور دین امغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر | دست من گیر و بجالم شو نصیر

بر ابوجهل لعین نابکار | هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نامراد | واد واد از عذر او وای داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا | نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه | در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهر خدا | وز مواعظ وا کنی باب هدا

بشکنی قرضش گر از ره بری | باز ماند از زر مردم خوری

هم بخارستانش ای ابر بها | گر شوی آب نصایح قطره بار

تا شود کان نخل پر خار ضرار | در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بد ایابم رقوم | چون بر طوبی دهد شاخ زقوم

ی زد بو آید بسجود اندر وجود | وز دهان مار شهد اندر شنو

پس زبانی کان ضلالت را مدار | در نشسته بر بساط گیر و دار

ریختی از دست جور اندر قریش | بی نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن نمی لا اقتدار | بهر رجم آن شقی نابکار

شد روان تا بر درش آمد ز کوی | تا بران شیطان لاحول گوی

دید چون ملعون بشد ترسان بجان | تا بدر آمد باکراه دوان

شد خوشامد را شتابان چون صبا | بر زبان گویان سلام و مرحبا

خشک شد در جسم ناپاکش ز هول | خون او همچون برگ گرم مول

آمد از رعشش تو گوئی جان بلب | وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت به بختم از کجا | شد شبم چون روز زین بدر الدجا

لیل تارم گشت چون روز سفید | پر ضیا از ضوء این خورشید شید

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار | شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما | بوم شوم بخت ما بر فرق ما

القرض چون آن سگ از راه سگی
کرد عو عو تا بسی از ترس جان
آمدم گفتا شنه ملک هدا
محترز باشی ز جور و جفا
و ز سر مال و زر مردم خوری
تا بگویم تراای بخت شور
زیر دستان را مرنجان ای شقی
زه مکن قوس ستم بر شان نشان
پس چو زیشان فرق آن دال و جیم
رو بیاور داز جفا در عدل و داد
بر زبان راند از سر مکر و خداع
شد ز خشم آن شه هر دو جهان
گر شدی از حکم او گردن کشان

با هزاران روبهی و لابگی
خویشتن پیش پیشوای انس و جان
تا کنی زرهای این مسکین ادا
سر بنهی بجای پا راه وفا
بگذری گویم ترا ای بگذری
دانه را چون مرغ دو از پیش سو
ور ز بر دستی حق باشی تقی
ورنه سهم آه را گردی نشان
شد ز سنگ پند راو جیم و میم
خاتم زر را بالش باز داد
قول عذر و کرد سیداو وداع
خانمان و جان خود را وارهان
طرفه گشتی نشانش بی نشان

لاشک و لاریب گردیدی رجیم	با خسیسان همه نار جحیم
لیک چون بنهاد بخت نابکار	گردن فرمان بری شد رستگار
زانکه موقوفست از تقدیر پاک	از برای هر کسی بوده هلاک
کی قدر آن بدیع لم نمون	ساعتی یستاخرون یستقدمون
وانچه مرقوم است خواهد شد علم	از ازل زیرا که بان جف القلم
لیک مرهون است گفتا بارها	با مکان آن خود ها کارها
وان قضا را ناظر وقت هلاک	ورنه کشتی کاخ خاک از کفر پاک
بهر آن برورد وان شداد را	لقمه نشه و ذی الاوتاد را
قوم هود و صاحب اخدود را	کن ابرشان حمل این مردود را
پس چه شد ظاهر زمان وقت کار	دست قهر حق برو شد سنگ بار
سنگ درهم سود تن از سر تا به بن	در جهان گوئی تو گویا لم یکن
شد نشانش بی نشان اندر دمی	چون بر برگ گرم میگردد نمی
لیک لعن حق برو باشد مدام	بیحد و احصا الی یوم القیام

تکملهٔ حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیر الوری ... همچو خور زانجا سوی دولت سرا

انجمان آمد پیش غلام ... مثل آن باشی تیر ملام

بر سر او خجل می شد زبان ... تا ندید از روی دل جانا امان

شد نیر سینه زان گستاخها ... لانه زنبور سان سوراخها

گاهی تو باشی عاطل از عقل سلیم ... زاعتدال طبع چون باشد الیم

بارها طلبید این دینارها ... تا ندید از تو بجز آزارها

پیش عقل و شمن اصنام ما ... بلکه آن گمنام سازد نام ما

برگزید او دین خلاف دین ما ... میکند نفرین بر این آیین ما

در گرفته گوشهٔ توحید جا ... بر خداوندان ما زد پشت پا

شرم را از رخ برافگندی نقاب ... معتذر گشتی ز رشد ای شتاب

بل گرامش داشتی چون پور ... تا زبان بیت خود کردی عجور

اینهمه تعظیم و تکریم و عطا ... بر سر از تو خطا بود خطا

چون بدیشان سینه‌اش را طعنها — بر زدند از نیزه‌های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن — داشتم بر خود روا تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها — زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من و صد جا کرده باز — میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع — لاجرم دادم رهش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان کردها — جای من بودی دهان اژدها

حسب تسلیم دید کامم لا کلام — می زدید ایندم بکیه تیر ملام

بل بچشم خویش ازین پیش ایقریش — دیده ام زانم از و خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها — لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید از ان خشم غضب — زنمش گر گذارم از شمشیر و تیر

کو محمد را اگر دید بدسگال — با جحیم او فرستم زود حال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان — از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پیش ایشان من شما پهلو تهی — ور درازی ملامت کوتهی

گر خبر نیستید انتم غافلون | خوب سیدانیم ما لا تعلمون

این چند کلمه قبل بیان معجزه که العدین از جوابه آمد انشاء الله تعالی بوطی اسید بلاغت نفس تهند تحریر

تا نه بجنبت کسی او تک زیب | کو نشد محکوم نفس پر فریب

تا عقش را از درون بر کند بن | تا نگرد آنرا که او فرمود کن

بل بر چون قهرمان فرمان نمود | روز نهی سنگرش بر سر عمود

در همه اعراض او اعراض کرد | در ریاضتها و در امراض کرد

خنجر تقوی برین دیو مرید | زد چنان کز سینه تا حنجر درید

تا شد این نمرود از آن پشه ذلیل | گشت گلنارش چو بر خلیل

وا رهید از جور جالوت هوا | بلکه چون طالوت شد فرمانروا

الغرض کو رست ازین نفس لعین | شد سرشت تا شده روح الامین

نفس را آنکه ذکر خواجه کشت | بنده اش گردید تا عقل و بهشت

تا گذرت شد چو باری خوش | تو ورا مابل قتل او خوش

ورنه باری با شد این خونخوار مار | از دماغ تو بدر آرد دمار

وصف با لفظ ... مجمع ریاضت کننده و صاحب ریاضت و در اصطلاح اهل تصوف ریاضت بمعنی ...

لیک نفس اشان نگردد رام تو — کن برون از سر خیال خام تو

چشم خدمت زین خر سرکش مدار — تا نه از فاقه و راسازی نزار

گر ز آب و دانه‌اش سازی شحیم — رهورت گردد ره نار جحیم

وانما وارد بتو آهنگ جنگ — نیزه صد رنگ نیرنگش بچنگ

کی تو دفع سختی زرمش کنی — تا نه از بار گران نرمش کنی

پس بسنج اندازهٔ انبار ما — بر وی از زهد و عبادت بارها

تا شود این توسن بیباک رام — ورنه سازد کام تو در ره تمام

بلکه این ناکس جهان سوز آتش است — بنده حرص و هوا هیزم کش است

وان زمان کین نار گردد شعله خیز — موقد خود را بسازد خاک بیز

گر بخواهی تا نسوزی از حرور — نار سوزان را ز هیزم دار دور

بل بسا اکنون ز آب نفی — آتش نمرودسانش منطفی

تا بتو گوید سلاما چون خلیل — ورنه ذی الاخدودسان گردی ذلیل

طائری از پنجه جورش پرید — گو چو اعرابی کف دستش برید

بستوی تفصیل این اجمال را	تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از محرمان کن نیکوز	جلوه گر گردید اسرار بطون
کز یدِ اعرابی کاری صدور	یافت از اغوای نفس پر شرور
کاسمان ترکید از و لرزد زمین	دور باد از ما شما گوئی آمین
دیو نفس دون بملک دل چو تاخت	خاتم ایمان و دین تاراج ساخت
وز سلیمان خرد تخت درون	شد تهی آنگه نشست عفریت چون
چون نشست آن دیو ملعون بر سریر	نفس نافرمان دونش شد وزیر
آصف انصاف از و بربست بار	هدهد عدل و هدی شد برکنار
روی خود پوشید بلقیس بهی	عرش دل پر شد از دافع تهی
ز دستم اندر سبا دل علم	عدل را یک شکسته شد قلم
تا عمارت را همه معدوم شد	بوم و بر ملک جای بوم شد
تا شود ویرانه شهر ناگزیر	کاندران باشد چنین شاه و وزیر

۱ تهذیب بالفتح اصلاح نمودن ۱۲
۳ اغوا بالکسر گمراه کردن ۱۲
۴ انگشتری ۱۲
۵ عفریت بالکسر دیو پلید

حالِ واظهر من الشمس ای حبیب — شد بغم بیمار و گرگ آمد طبیب

نزعِ خونِ فاسدِ بیمار را — رگ زن آورد نشترِ مار را

الغرض دانی نوای یارِ شفیق — حق بما توفیقِ خود دستار فیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام — تا برآری تو بهر آتش مرام

بل ترا خواهد پس از نیلِ مراد — در هوا حیران بمانی چون جراد

(بالفتح دریافتن ۱۲) زآتشِ خامی پزی مغزِ هوس — (بالفتح نفخ ۱۲) هر زمان هر مکان هر نفس

وز رهِ رضوانِ حق گیری کنا — عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راهِ توسنی گامش کنی — چون لگامِ فاقه در کامش کنی

(بالفتح شوخی و تندی و سرکشی ۱۲) زهد و تقوی را نهی بر وی چو زین — رامِ نفس سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی منکر کنی — بارکش همچون خرِ کارزی

ور رهِ عشرش نهی در تاخت تاز — ور طریقِ ناروا ازدیش باز

ور هوس دائم عنانش برکشی — در قیام و در قعود و در نشستی

گر ترا زینها نگردد خوش عنان — شو بما خنده زنان چون زنان

باز آمدن بتفصیل حال اعرابی

بعد ازان چون کردگار دستگیر / دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون / وا رهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار / گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش ز آتش ندامت همچو آرد / دست خود ببرید تعزیرا ز کار

ای خنی از تیغی بصد درد و الم / دست خود را تا رسغ کرده قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش / تا برون ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا ماند تهی / وز درازیش نیاید کوتهی

ممتنع گردد ز راه رهزنی / بر زبان نارد کلام ما عنی

پیش دست خستهٔ چون آمد بجان / رفت با مرهم دل خستگان

کای حبیب حق طبیب جان و دل / رحمة للعالمینت هست ظل

لا جرم ظلمت بظاهر شد نفی / زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده ام بر نفس خود ظلم کثیر / در چه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عن ذنبی تو یا الله الجلیل / کو گفتتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا / از خطایم بگذر از راه عطا

رحمتی فرما برین خوار ذمیم / کن عیان از رحمت مرا دست و نیم

مرهم رأفت برین دل خسته نه / ای تعالی درمان درد دردمند

کرد چون زین سان به پیش خیر الانام / عذرخواهیها با اخلاص تمام

قلزم جودش ز باد عجز او / موجزن گردید گردش شست و شو

خواند بسم الله بر دستش و بسد / در دمی پیوست هم دردش رسید

متصل گردید باز آمد بحال / بلکه از ماضی قوی‌تر گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید / باد اقبال از شمال دل وزید

ابر نیسان یقین شد قطره بار / وز در ایمان صدف بگرفت بار

وز یمین باد بهاری شد وزان / رست بار از بوستان دل خزان

غنچهٔ ایمان در او آورد گل / خنده زد چون روی گلریان دل

الغرض تا شد قطرات آن حجیم / جلوه‌گر در سندس خضر نعیم

این کلمه ابتدای بیان آن آیه است که نعمتهای پر فائده عامی ...

وعالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شده بود تو طبیعتهٔ ترقیم یا

حاتم طائی درین ویران رباط / بسط بنمودی سخاوت را بساط

او بصد رنج از برنج و آب و نان / ساختی صبح و مسا سامان خوان

تا ز نامش شد بهر جا گفتگوی / در سخاوت از همه بربود گوی

لیک خوانش شد بروزی دو تمام / لذتش را شست آب انعدام

گشت خورد شیر خونخوار زمان / حاتمی با حاتم و نانش بخوان

تا نماند از وی بافواه انام / لذتی باقی بغیر از نیک نام

پس دراست می نهد آن خوان / از من و سلوی و حلوای بیان

وز زبیب و پستهٔ قول فصیح / گسترد خوانی به از خوان مسیح

دعوت ذوقش کند تا در دمی / نام طائی را نماید محو و طی

بل صلای عام در اطراف دهر / میدهد گردند ازین خوان شاد دهر

هرکه او زین خوان بخواهد خورد قوت / یابد او عمر ابد پس لایموت

خواهم از پروردگار ذوالنوال / دارد از جود و نوالش بی زوال

تا بماند در مذاق خاص و عام | لذت ذوقش الی یوم القیام

یعنی از توصیف خوانی به جان | قول خود سازد به حلوا و نان

ساز داز تحریر تعریفش قلم | مثل نیشکر بجوشش هر گی علم

پس نوک همچو فانیدش نکات | میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جام قولش چاشنی | دیده دل را فزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب | چون حریص جاهلان نان و کباب

یا الهی این کلام پر نمک | باد رلیش قلب حاسد را نمک

لاکن آن خوانیست با وصف چنان | کز دعای آی دار جنان

بهر حسنین آمد از چرخ برین | بد ز خوان عیسوی زیباترین

کاندران خوان نوال کردگار | گز ز بر آمد بزیر او آشکار

از نفائس هر چه می بایست بود | در تحائف آنچه می شایست بود

پس بخوردندش همه بهر غذا | لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

بل کسی کو خورد ازان لذت غذا | رست از تلخی دو جان گزا

گشت اسرارِ سرِ گونه گون | زد به پشتِ پا سریبِ المنون
شد برویش در رحم عطا | منکشف گردید بر قلبش عطا
نورِ عرفان زان اثاره بهار | گشت تابان چون خورِ نصف النهار
پس شگفتی نی و راست اکلام | کشف اگر سازد ز چشم الظلام
زان ز تو صیتش سراسر گشت نور | تیرگی را چون نخواهد کرد دور
همچو نورِ خور کلامش فاش باد | چشمِ حاسد کور چون خفاش باد
پس تو ای محسود اخوانِ زمان | نی ترا جز رحمِ حق کهف الامان
چهرهٔ مقصود اگر خواهی نمود | فاستعذ بالله من شر حسود
راهِ من بین هنرمان نی خطره باد | روحِ شان از من بلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد ازین می آید
بطریق مذمت دنیا و اهل او به قلم می آرد و گوید

بشنو ای دوستانِ غمگسار | پنبهٔ غفلت ز گوش اکنون برآر
گر ز قیدِ دارِ آخر کار رست | وارهی از دارِ دنیا و رست

تا ندانی دار دنیا را تو دار | بلکه این دار است گوئی غار مار

اهل نا اهلش مثل مار ها | غیر آید نیست شان اکارها

هست آری اهل و لیل و نهار | ورزی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگند تیر | ماه کنعان را تنگ زندان بپیر

بود از یعقوب حزن دراز | شد زلیخا از اهلش فاش راز

گوفت شیخ الانبیا را همچو آرد | گر دو یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل الله را کرده بنار | دیگری را در ته منشار پار

کرم جورش از تن ایوب قوت | خورد و یونس رفت از و در بطن حوت

وز جفای اهل این خونخوار دار | بر گزید از جان و دل منصور دار

هم ز جور اهل دنیای کمین | گرد عیسی جا بچرخ دومین

کرد در چاه بلا هاروت را | مکر این مکاره هم ماروت را

کمره آن شد کو درین داشت پا | گر ز فریبش پای پاکان شد زجا

اهل نا اهلش بظاهر مردم اند | گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

دیگری را یعنی زکریا علیه السلام

مثل این نیکان هزاران بر اندیش — دست و پای پشت و سر گردند ریش

اهل دنیا سرخ رو هرگز مباد — داد داد از اهل دنیا داد داد

او چه سان گردد ندانم شاد بهر — کو بدست خود نبی را داد زهر

پس فراست کن ز سنگ اعتبار — فرق حب دار دنیا سنگسار

ساز قطع از اهل دنیا مهر را — کن بیان اکنون تو حال زهر را

معجزه

همچنین داننده این راز نغز — داد بیرون از درون پوست مغز

بود باری سرور هر دو سرا — با همه یاران خود بنشسته را

هم در این اثنا که شخصی از یهود — کاتش کفر از دلش برداشت دود

بد جگر سوزان از آن همچون کباب — آمد و بنشست پیش آن جناب

گفت کاوردم بدان دین را دعام — لحم شوی بهر تو بس خوش طعام

خور از آن چیزی مرا سرور کن — گوشتش جان و دلم مشکور کن

این بگفت و داشت بر روی زمین — صحنکی پر گوشت مسموم و سمین

پس بگفتش مسیل چون بری سلام ‏ باد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین ‏ دشمنت مقهور و مردود و لعین

دور ذاتت زینت گوش قدم ‏ باد و اعدایت بگرداب عدم

نوش جان هرگز نفرمائی مرا ‏ زین فشر ممنا زنمائی مرا

زان که آن نادان بی رحم و حسود ‏ ور من از راه عداوت سم بسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد ‏ دور بادش تا ابد از ظل مراد

چون زغیب این چاشنی چشید سر ‏ پس بخود دست خود از وی برکشید

یعنی آن لحم این دم معنی چو سفت ‏ دست میل اکل زان برداشت و گفت

کای ز راه قول حق کور اصم ‏ شیوهٔ تو در شوا سود است سم

گفت هان لاکن که گفتا گو ترا ‏ فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین ‏ از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن کو رسول صادقی ‏ خور ز لحم اینک مشو از سم تعب

تا بیارم من کنون ایمان بتو ‏ کشتن جان و دل کنم قربان تو

پس شود آن همامی اشتر حاجت | اندکی با نام حق زان نوش جان

فضله را یاران خود را بذل کرد | قدر و شأن شان که مزید از قبل کرد

تا همه خوردند بی خوف و خطر | کس ندید از زهر در روی اثر

بل شتویات دیگر بد هست | ور همه نمکین‌تر و بو غنی

تا چنان سازد نبی ای پاکدم | زهر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزوی از اجزای خاک | زهر قاتل چون از و گردد هلاک

پس چه میگوئی بدان خیر الانام | لحم مسموم ار شد خوش طعام

فی عجب زان بعثت زین براق | خاک پایش زهر تریاک عراق

گر کند شیرین تنزل آب حیات | لمس دستش زهرهای کائنات

پس چو اعجازی چنین آمد ظهور | شد بقلب مومنان نور بنور

اکثری آن روز گویند از یهود | خلعت ایمان بپوشیدند زود

وا رهیدند از گونا گون جحیم | بهره‌ور گشتند از قصر نعیم

ماند و راست زین بفضل کردگار | شاخ خر زهره چنان آورد بار

بید بید اگر چون پیدا اگل | بار گنج و خار بن آورد گل
سایهٔ بال هما افگند بوم | میوهٔ طوبی برو ئید از زقوم
بار نخل آورد شاخ حنظلش | گنبد چاه قصر از و شد منزلش
واد زهر از وی شده حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سر نا پاک باد
گو نشد بر خاک این درگاه پاک | پای مال اندر عبادت همچو خاک

هیچند کلمه قبل تسطیر معجزه که انشاء الله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلة و تحذیر ارباب السمعة تحریر یافت

ای زبن پندی کز او از جهل | نشنوی تا نفس بگذارد هبل
تو ولی داری هزاران بت نهان | دعوی اسلام را کن بر کران
هر کرا جز حق بدل آری توان | بی گمان و شک بت تو هست آن
پس یقین سوی او الی الیقین | هست صورتخانهٔ ارتنگ چین
نفس تو همچون بتان در ما سنی | تو برهمن سان به پیش شر زنی
جان و دل را کرده همچون مغان | پیش آن شیطان همچون امغان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | باز مانی از بتان و بت گری

کتف را سازی ز سبحه مستنا | وا رهی از حلقهٔ زنار و نار

خلوت خاطر کنی خالی ز غیر | ساکن مسجد شوی سافر ز دیر

چون بخلوت بهر آب و دانه | بالیقین آئی تو در بتخانه

سبحه در کتف و ریا گر دار تو | نیست سبحه هست بل زنار تو

جسم در مسجد دل و جانت بغیر | نیستی در مسجد و هستی بدیر

جان بعمر و زید و تن اندر سجود | کی رضای حق از آن گیرد وجود

پس سجودی کو نشد خوشنود از آن | جز زیان حاصل شود کی از آن سود

کو بغیر حق نهد روی نیاز | پشت سوی قبله بگذارد نماز

نی نمازش جز جهنم را کلید | باب جنت کی گشاید آن پلید

کی برد آن رهرو راه جحیم | رخت خود در منزل دار النعیم

کی بخواهد شد مرائی رستگار | گفت چون قول اله پروردگار

بل بخوانندش بخشم از چار نام | در قیامت گفت آن خیر الانام

کافر و مکار جای تست نار | فاجر و خاسر عمل نامه بکار

ریائی بالضم ریا کننده و خود نما

این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر

قیل او قال

اجر اعمالت کنون گردید باد — مسکن و ماوای تو بئس المهاد

مزد خود گیری ازان امروز تو — بود مقصود دل پرسوز تو

هم مرائی را ندا سازد مناد — از ره توبیخ فی یوم التناد

گیر ازان امروز اجر کار خویش — می نهادی تو سر خویشتن پیش

ما نمی خواهیم هرگز آن عمل — کو بود بر چیز دیگر مشتمل

میکنم تشریح دیگر یک حدیث — تا شود بیدار این نفس خبیث

وز خور اخلاص گردد پرضیا — هم تهی از ظلمت سمعه ریا

ابن عباس این ازان خیر الناس — تا که باشد آسمان گردان چو آس

یعنی این حدیث ۱۲

بر همه باد الصلوة و السلام — هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت دوزخ هیچو اهلش هر زمان — از ریاکاران نماید الامان

یعنی روایت کرد ۱۲

پس بپرسیدند ازان صدر النعیم — چون شود فریاد کن زان ایشان جحیم

گفت باشد از همه آتش گران — آتشی که ایشان بسوزانند ازان

تا کند زان نار پر سوز و شرار — نالهای زار با صد اضطرار

ای جحیم کند ۱۲

هان ریا چون فعلِ اربابِ نفاق ... هست از آن شنعه لاجرم این اتفاق

بل شگفتی نی رونده این غافلین ... با منافق چون بترکِ اسفلین

همچو ایشان وا بمانند نکال ... زان سگانِ نبرد اخوانِ شغال

هم بگفت آن عمر گرد و زمان ... از مشبه به شبه گمان

پس ترا باید که همچون مخلصین ... خالص و مخلص کنی لله دین

در سلوکِ دینِ حق باشی حنیف ... همچو کوه اندر عبادتها حنیف

سر بتابی تو ز سر تا بندگان ... تا نسازی بندگی بندگان

وز دل و جان بشنو این اخبار رمز ... شو کنون تا بیت کاهل این سخن

پس در است گیر بر توحید جا ... زن بفرقِ ما سوا این پشتِ پا

ساز تسلیم و توکل را دثار ... بر رضای حق دل و جان ان نثار

کن بجبلِ وهن تا بان نزمین ... حالِ اهلِ شقا شو در روشن بین

سار عطر آمو و از ان قولِ قدیم ... پرده های سامعه را چون ادیم

معجزه

زایرانِ کعبه سرِّ حقّی | میکنند اینگونه اثباتِ نفی

آبروی دل چنین بیا زندیش | زانبشان ز رمزِ اقوالِ خویش

در زمانِ بعثتِ آن قطب الزمان | بهرِ حجّ و عمره کفّار بیمان

بسته احرام آمدند از رهِ دغل | در حرم کرده هُبَل اندر بغل

ظاهر از احرامِ حج همچون نهار | وز ظلامِ کفر باطن لیلِ تار

تو بگوئی بیگمان بینی اگر | درگرفته گو کلوخی را بزر

وز رهِ دزدی سلیمانی نگین | کرده در انگشتِ خود دیوِ لعین

تف بر آن صورت کی معنی درو | دمبدم لعنِ خدا بادا برو

صورتِ مصحف بود دامِ فریب | رونقِ تلبیسِ ابلیسِ غریب

پس بسازد کس عیان نیرنگِ دیو | تا نگیر کو باشد از اخوانِ دیو

کو بظاهر گشت شیخ اندر حرم | خون بتن مالیده گوید تا شهید

وز جمالِ ظاهر نقش و نگار | بالوری قد شاید وصفِ حوار

لیک باشد پیشِ هر عاقل محال | زنگی ار تسمیه شود یوسف جمال

هر کرا بینی بدو رنگی و نفاق — پیشکش دانی ز ارباب نفاق

تا بدو رنگی شد او آلوده رنگ — با حق و اهل حقش افتاده جنگ

او گهی راهی بفیروزی نبرد — کو بدارد با خدای خود نبرد

زین خوای جانان چنان باشی بکار — گر زمان امن و امان تیر الجمار

تا نگردی دور ازین زندان زور — کعبهٔ رضوان جانان کی تزور

هان نخورد انگلس وصل یار بار — کو نگردد از رنگ و رنگینی کنار

بسکه بیرنگی است دل آویز را — کی دهد تمکین برنگ آمیز را

بل بگویش کو بشد آلوده رنگ — فرق خود رنگین بید از چوب سنگ

در صف گل کی بیاید جا جعل — بل شود فرد از گروه منفعل

پس تو ای دلبر کنون باشی بری — ورنه مقصود دگر تو دیگری

نفس را داری تو باز از رنگها — چون بیابی راه بینی از سنگها

باز آمد باقتصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام — خواند ایشان را بر باد اسلام

گفت کای اهل یمن وا رهید از ننگ | باز مانید از سجود چوب و سنگ
سجده را شاید کسی کین سنگ را | صنعت او داد آب و رنگ را
صورتش از صنعت مصنوع او | واضع وضعش هم از موضوع او
برگزیدا ز ماسوای خود مرا | وز کرم داد از کتب المجد مرا
تا بدان گردم ز راه گونه گون | بندگانش را براهش رهنمون
مومنان را از جنان باشم بشیر | کافرانش را ز نیرانم نذیر
رهبر ایشانم از ظلمت بنور | تا ز نار آیند در دار السرور
وا رهید آنکس که فرمانم گزید | وانکه زو برگشت در آتش خزید
کس نگردد یارش از جن و بشر | ماورای آتش و تسعة عشر
پیش ما را باید ای اهل یمن | کاورید از جان و دل ایمان من
هم کنید از جان مر فرمان بری | باز مانید از بتان و بتگری
وز همه سازید رو سوی یکی | قبلهٔ حاجات خود کوی یکی
رو بحق گردید از دیو رجیم | تا که پویید الصراط المستقیم

پس بطلبید بعد از قال و قیل ‌‌ ‌ بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اہل یمن ‌ ‌ ‌ گر شود شاہد ہمین سنگ بمن

ہر یکی گفتا بدین گفتار ہان ‌ ‌ ‌ آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بت ناپاک کیش ‌ ‌ ‌ گفت لبیک و دوان آمد بپیش

زود بر وی چون بگفتا این کلام ‌ ‌ ‌ زود کن معروض ای شیطان تمام

گفت میدانم ترا ہستی رسول ‌ ‌ ‌ گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین ‌ ‌ ‌ جلوهٔ نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی ‌ ‌ ‌ خرد بادت سر ز سنگ نیستی

گفت آن سنگم که حسّی نی دران ‌ ‌ ‌ میپرستندم ہمین بد بران

چون ہمه را کرد شیطان کور و کر ‌ ‌ ‌ لاجرم گویند پیشش سنگ سر

نی بصر دارند لیکن جز سنگ نیست ‌ ‌ ‌ اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر ‌ ‌ ‌ کی ز ذاتش میرسد غیر و خیر

او ز خود راندن نیارد مگس ‌ ‌ ‌ کی کند دفع بلاها از کس

کو نیارد خاستن بی دستگیر — دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض با شدت عجز و خفیف — بیشتر ز طالبان خود ضعیف

بل تمامرد از ایشان زندگان — مردگان از زندگان سازندگان

پس بتوفیق حق آن شرط سترگ — در وجود آمد چو باران ساز و برگ

در دل هر یک جزا آمد بجوش — مستی غفلت بدل شد بهوش

باز گشتند از طریق ماردین — حسبة لله خروا ساجدین

جیب جان خادم همچو چاک — گشت رشک لاله زار اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار — همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیمون — هست ذات پاک تو بی مثل و چون

باز تو اول شمیم از گل برون — عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما شکن ز بار ما — حال و مستقبل داری رضا

تو بخوشنودی مده چشم باز — وا ز تا داری ز راه چشم باز

کن ز چرک جرم ز آب عفو پاک
پیش از آن کاری تو مار از زیر خاک

قلب ما را کن منور از ظلام
قول ایمان بهر ما آخر کلام

وز نوال خود بروز رستخیز
آبروی ما تو در آتش مریز

بل بگردانی بدرگاه رفیع
بهر ما خیر الخلائق را شفیع

وز طفیلش کن بما فی یوم دین
حکم طبتم فادخلوها خالدین

کن برو نازل صلوة هم سلام
هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱۰

هم بگویند اینچنین دانندگان
راه رضوان خدا پایندگان

گرد باری آن طبیب جان و دل
جسم او طاهر ز لوث آب و گل

دست بر عقبه همین بودش غرض
گر ز تن او مندفع گردد مرض

شد تنش زان باز از عنبر شمیم
بو دنا بود اندرین دار ذمیم

عنبری کز وی دل نافه ز خون
بود پیش عنبر سارا زبون

زانکه خاک او درین فرش ادیم
بد ز عود عشق معشوقی قدیم

از حدود عرش تا این فرش زور / می زنند اینها ز نورش لاف نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب / ذره وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یکدم تابد آن نور قدم / گوی شان افتد بمیدان عدم

کوثر از دریای مهرش قطره / ز آتش قهرش جهنم جمره

دوستان را بوستان خلد خوان / داد و دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از نکهتش عنبر نسیم / یافت جان از قدرتش عظم رمیم

تن خون در نافه شد مشکین از او / گلرخان را گشت رخ رنگین از او

در محیط قدرتش گردون حباب / نطق نغمه زا سرودش را رباب

برق و رعد از آتش خشمش شرار / گل فشان از ابر جودش نوبهار

روز و شب از روی و مویش تو بتو / آسمان از راه مهرش هرزه رو

انجم از رخساره او بیند خال / گلرخان از جلوه حسنش خیال

بدر را دانی ز عقد شش دانه / ماه نو از شانه اش دندانه

نفح روح از ریح ریحان خوشش / وز ثریا تا ثری اندر بخشش

شنیع علما یا بدین رنگ رونماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بر سمان قضا

از گل رویش گلستان گلگل است — از جرم بلبل دران غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب — سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش چو روی خود فروخت — بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش زان آراست سرو — نقد جان بسپرد بر پایش تذرو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال — جلوه پیدا گشت شد جانرا مجال

تا ببرد از پیر کنعانی درون — شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یکی از نورش از دیده پرید — دیگری زو پیراهن درید

تا جوانی رفت از و پیری رسید — پا ز عشق از کاخ بر خاکش کشید

وان بنو آمد پی صدق و سداد — وین بجانانه سپید جان بداد

هان بعهد دشت محبت کربلا — لی درو جز خنجر کرب و بلا

کس نیارد کردن این جستجو جان — کشتی هستی خویش آرد برون

لیک صدها آفرین بادا بر آن — کو پی جانان بیفتاد اندر آن

زورق خود زد درین بحر بلا — بهر یار انداخت چون جان خاک و خا

یار شیرین راست از صدق سلوک	در ته این تیشه چون فرهاد داد
روی خود لیلی از آن آراست چون	قیس از و شد بصحرای جنون
لعل شیرین گشت چون شیرین از آن	دل ز خسرو برد و ز فرهاد جان
الغرض هر کجا بینی نور ر	وان ز نور شرگ نی از عقل دور
گر بگوئی هوشی ئی از وست	ور بوئی ای خوشی نی از وست
پس شگفتی نی کز آن صفوت پناه	عنبرین گردد ز ماهی تا بماه
زانکه در وصلش بجانان نی شکی	وان وصول می باشد یکی
چون یکی آمد ولی گشت پاک	گر بگوید من حقم نی خوف و باک
پس کجا باشند در کردار او	کو بداند و بدان گاوست او
لیک بنده بین نظر ان جلیل	ما رمیت از برین قولم دلیل
وان مطیعت بشد پیمان ما	زانکه فرمانت بود فرمان من
آیت بیعت بگوید با شما	کو بکرده بیعت او کرده بما
اهل معنی زین همه قول اله	می برد سوی بقا بالله راه

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوش هوش | میکند القا چو الهام سروش
کرد استشهاد عباسی بهر دعا | نزد آن مطلوب خلق و مدعا
گفت کای محبوب رب العالمین | قاطع کفر و معین المسلمین
رحم حق ذات تو باشد بر عباد | نا امید از تو کسی هرگز مباد
دست خود بردار تا آن دستگیر | دست من گیرد ز اموال کثیر
هم ز اولاد کثیرم شاد بهر | سازد آن رزاق خلق بر و بحر
پس بر آورد آن سر کونین دست | بر خدا کای موجد بالا و پست
تو همی سازی همی اندر دمی | ما حی جانی و طین آدمی
علم تو عالم بمکنون درون | تا درون باشد برون و چون برون
تو دهی هر نامرادی را مراد | میکنی دلهای غمگینان تو شاد
سود خود هرگز نگیرد کس ز کس | قاضی الحاجات تو باشی و بس
بندهٔ تو سائل آلاء تو | معتصم بالعروة الوثقای تو

نقدِ مقصودش بدامانش نهی | ای نکرده کس ز تو دامن تهی
قومِ موسی را برآوردی ز تیه | قادری بر کلِّ شیء لاریب فیه
تو دهی الیاس را آبِ حیات | یونس ذوالنون را از نون نجات
بر سرِ هر کس فگندی سایهٔ | از غمامِ جود شد پرمایهٔ
پس چو شد فوقِ زبانِ کیشانِ | گرد جا تیرِ دعایش بر نشان
گشت بادِ رحم وجودِ حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید از آن
گرد فضلش سربسر بندش مرلم | تا بشد از مالدارانِ کرام
مطلق از حالش خصاصت گشت دور | شد به بزمِ اغنیا صدر الصدور
جودِ او داوش همه مطلوب را | کثرتِ اولاد چون یعقوب را

معجزه ۱۲

همچنین از فقر چون بنمود خو | گشت مستدعی بنزدش ابر جو
پس برای او دعائی کرد نیز | شد بمصرِ ثروت و نعمت عزیز
شد ز رو مالش بفضلِ کردگار | فوقِ حد بیرون ز تحتِ انحصار

تا بکردی بعد فقر و احتیاج | بذل مال اندر نهار و لیل داج
فی سبیل الله بر ابن السبیل | هم بدرویشان چو آب رود نیل
تا بدو دادند ام المؤمنین | مژده درجات فردوس برین
همچنین توفیق رب العالمین | در دهد ما را اگر گوئی امین

معجزه ١٣

بشنوی سازم چو روشن بیان | کز نهان آمد چنین اندر عیان
غزوه احزاب اصحاب کبار | حفر خندق را بامر کردگار
می نمودندی همه کامد پدید | در میانش صخره سخت و شدید
کامدند از کسر آن عاجز همه | با نجناب آخر بشد فایز همه
(صخره: بالفتح سنگ بزرگ)
پس بر آن سنگ آمد خیر البشر | ثلث آن بشکست از ضرب تبر
جست نوری زان همی سنگ گران | تا مدائن شد عیان بهر از
کنگره ایوان کسری شد پدید | هر یکی زایشان بچشم خود بدید
ضربتی دیگر در آورده فرود | ثلث ثانی را ازان صخره ربود

جست برقی تا بهین گشته عیان — قرعهٔ فتح و ظفر زد شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست — ثلث ثالث ز ابدان شد شکست

شد درخشان فی سنان زان حجر نور — حاضران دیدند قیصر را قصور

الغرض نوعی بهم رسته چو تیر — گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد کم و کیفش بارباب حضور — به صبح و ظهر نیم روزه پر ظهور

پس چو اعجازی چنین بازیب و فر — شد بدر خوانند تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این خیر الامم — زود می‌گیرد همه ملک عجم

رایت احکام دین و شرع من — گسترد ظل سهیلی بر یمن

تختهای کفر ازان کرده عدیم — پاک و عطرآسود سازد چون ادیم

بوی بد ۱۲

مهر و ماه دین باوج روم و شام — طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولت اسلام بر اطراف روم — زود تر صائل شود فیها تقوم

مومنان گشتند ازان حج شرع باغ — شد دریده فهم منافق همچو زاغ

تا همه باهم فگنده طرح طعن — میشدند می خور نفرین و لعن

او سبحانه تعالی قل اللّٰهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء

بی خبر رانند کان مشکل گشا — مالکِ ملک ہست یؤتی من تشا

می ستانند پادشاہی را ز شا — زان تذل ہست و یذل من تشا

قدرت و دانشش بیدار و نظیر — شند و لیل از رحیم او عزّت پذیر

زنده را سازد ز مرده آشکار — مرده را از زنده لیل اندر نہار

ہم نہار آرد میانِ لیل تار — مید ہد روزی کسی را بی شمار

پس دراست کن ز دو رنگی لبا — حبّ دو رنگان فکن درغارِ نا

ظاہر اندیشان بزیر باطن چو شیر — مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر

صورت سعداند و در معنی شقی — فاسق اندر باطن و ظاہر تقی

می نمایند اولیا از قولہا — فعلِ ایشان لا یوق لا حول لہا

اہل دو رنگی ہست شیطان را لقوا — تا بران ہر دو کفو بادا تفو

او بزیر آب میدارد چو نار — تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای ترا ظاہر بود روشن چو زر — باطنت باشد ز آہن تیره تر

کی تو در شرحِ زرِ خالص مسی | تو که در ظاهر زر و باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید | قلب تو در عزمِ اعمالِ یزید

خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید | شیخ نجدی را بیاموزی تو کید

صورتی داری تو سر الناظرین | کافرین از خبثِ باطن کافرین

چون نگارین گورِ کفارِ حرون | نور بر رو داری و بر نار اندرون

مستفید اند از کلامت صالحان | ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گوئی کنید از زر حذر | تو دلی از زر چون سگانی دربدر

جسمِ تو کنجِ قناعت برگزید | دل بحرصِ گنجِ در کل من مزید

وای بر حالی که داری ای سلیم | باطنت فرعون و ظاهر کلیم

دور دار این دلقِ دو رنگی ز دوش | تا بکی گندم نمائی جو فروش

جبهٔ زور و عبای مکر و فن | بر تنِ دل کرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار | صلح تو با خلق و با او کارزار

منظرِ خلق است دانی آب و گل | منظرِ خالق بجانِ دل

گل بہار آرائی ز دیبا بہر خلق — دل بہار آزاری تو از دیرینہ دلق

فرش مردم پاک سازی بہر نفس — عرش منعم در بر پر خار و خس

منظر شاہ از امانی ستتار — تیره سازی جای نظر کردگار

تنگ دار از جنگ او گیر انزوا — تابکی داری روا این ناروا

بین ز بہر کیستی ہستی بکہ — نور کہ بگسستی و پیوستی بکہ

بنگری اینک نہ ای گر کور عین — کین خیال تست بعد المشرقین

دان یقین ہرگز نیاری گرد صید — آن ہمای کام خود زین دام کید

رخت ازین شرکت نہ بستی باشی از — در رہ توحید ناداری رواز

بگذر از اوقات تو بر تو سیف — توبہ بین غفلتی حیف ست و حیف

بس درازست ای بکن زین گفتگوی — زانکہ خاموشی بانر اشت شوی

گر بیان خواہی تو اعجاز رسول — کن زبان باز از این قیل و قال فضول

نخل دو رنگی بباغ بندگی — نیستش باری بجز شرمندگی

ہرکہ بنشاند بگردد شرمسار — غار نازش یار غار غمگسار

قلب تو صاف از اخلاص و رجا ... جا بجو در نور آن بدر الدجی

شو ز اعجازش کنون معجز نما ... وان ز راز درج نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیدم این یکتا در اندر رشته ... یافتند اندر مدینه کشته

لیک فعل قتل او مجهول بود ... جانی کز فعلش مغفول عنه بود

بیمودندی همه چون غافلان ... از گمان شاید فلان شاید فلان

می نشد بر کس یقین المختصر ... آمدند آخر بر خیر البشر

پس از آن جان خرامان همچو جان ... آمد آن جانان جان انس و جان

داشت شاخی از نخلی بر قتیل ... ساخت جاری بر جسم آنکس سبیل

پس نشست از جراحت خون فشان ... گفت نام قاتل و دادش نشان

کو بدید این معجزه چشمش جلید ... گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هست منقول این از باب سلوک ... کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که گرد سینه را — مسکن و ماوای بتی زرینه را

حب او در دل چنان او را بجا — روز و شب باشند در پیشش بپا

وز ظلام کفر دل تاریک تر — رو بسوی آن بت زرین چو زر

ساخته جایش میان جوف سینه — گرد او دائم همه [illegible] اند

پس بلی آن سید انسان خیر الورا — زینت آرای [illegible] سریر دو سرا

همچنین میگفت حالی می نما — دست پاک خود بر آن زرین بنا

کین [illegible] — با همه دل سازید از وی چون کند رو

مختصر باشید از دین شما — بلکه از این دام شیاطین شما

بر فراز دین حق سازید جا — وز همه سوی یکی روی رجا

تا رسید از خارزار گمرهی — سالها در بوستان آگهی

بود آن زرینه را سودن همان — بس که چو بینه نمودن همان

[illegible] زان مشغول شد — وانچنان کاندر حقیقت بود شند

آن کف دستش سراسر بود نور — چون نه بگریزد از آن ظلمات زور

تیرگیِ لیل را چون نیست تاب / پایدار پیشِ تابِ آفتاب

پس ظلامِ کفر کی دارد نشان / پیشِ آن خورشیدِ چرخِ عز و شان

لیک زر گردید چوب از فی خطر / شد مسِ دلهای عابدان اکسیر زر

نورِ ایمان و یقین شد آشکار / نیست از آن یکسر ظلامِ کفر بار

پیش تابِ دل پر از انوار شد / از رو قوتِ دنار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بر آن خیر البشر / گفت من ایمان بتو آرم اگر

زر بسازی این بتِ سنگینِ ما / غمگسارِ خاطرِ غمگینِ ما

پس بخواهش دستِ پاکش راست شد / همدران دم آنچنان کان خواست شد

شد طلا زو چون بر وجود آمد طلل / شد جز او رونق فزا جان و دل

نورِ ایمان تافت چون خورشید شد / شد شبِ تیره دل روزِ سفید

معجزه ۱۷

مید هند از نقل بینسان ناقلان / رونقِ بزمِ عقولِ عاقلان

وز زبان بارند ابر شکبار / میکنند این روضه را اشک نثار

در زمانی کز قر نظر بخت خون / شد عفو تها ز خون شان برون

در گذشت از حد چو بوی گندگی / گند شد بر زنده عطر زندگی

ساخت آن مطلوب خلق و مدعا / بسط سوی آسمان دست دعا

گاهی بحر جود تو ابر بهار / آب بر خار و سمن بازد نثار

شد نسیم از باغ جود تو عطر بیز / نفحه نافه بناف مغز ریز

گشت مشکین آهوی صحرا از تو / عنبرین شد عنبر سارا از تو

از لب غنچه بشوئی بوی شیر / در دمی در کامهای گل عبیر

مسکنی از قطره ناپاک پاک / جان ایمان میدهی مشت خاک

بطن و بنا را بکن زین نقش خال / از نوالی کردگار ذو النوال

پس و عاشق زمان کرده صعود / از زمین بر آسمان چون دعوی دود

بر سماء چون شد بخار آن بخور / پس سحاب استجاب آمد ظهور

تا زمین را شست شو ابر مطهر / ساخت از امر خطیر نطفه

روزها بر لطف آب زندگی — گشت کاخ خاک پاک از گندگی

در ریاض حرم او باد نسیم — برد دارد هر را ریح ذمیم

آسمان بارید ابر مشکبار — شد زمین چون ناف آهوی تتار

الغرض چون قبله گاه عندلیب — از ثری شد تا ثریا پر ز طیب

تا بوی اندر میان کوهسار — گرد گم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سراپا چون سروش — میسر آید این سرود از جوش هوش

یعنی او فرماید آن فرمان ز — کو بفیروزد یقین را انجمن

کاهی در است کن نیسان زبان — مثنویت ابر نیسان درفشان

وان زبان همچو درارت برابر — شو درین بستان از نیسان قطره بار

کز برای مسجد جنت نظیر — بل جنان از وی بشد عزت پذیر

گفت باشد جوی سم بس نگار — سرور عالم به نزد یار غار

گفت آری چنین چوب درخشب — در مکان نه بچه با ادب

گر به یثرب در رساند کردگار — تا به تعمیر مکان آید بکار

پس برآورد از پی‌اش بدر الدجا — در جناب پاک حق دست دعا

کای تو میدار سما را بر هوا — جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر — قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر از تو صباح — راه ماهی همچنینش بد رواح

گر وجود از تو ملک طالوت را — ور نگه دادی بدو تابوت را

پس کجا از قدرتت باشد عجب — گر از آنجا آوری اینجا خشب

قادری تو هر چه خواهی آن کنی — گاه ساکن کوه را پران کنی

گوهر معنی بدینگونه چو سفت — استجابت عبد سبحان لبیک گفت

تا به یثرب چه بها حسب المراد — طرفة آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی از آن معمور شد — بل ز انوارش خشب پر نور شد

هان کسی گر بهر آن محبوب پاک — از سمک چیزی که بینی تا سماک

در شهود آورد از کتم کمین — خواند او را رحمة للعالمین

گر روان سازد ز بهر او جبال — چون چراگاهی در و باشد مجال

دار دل را از غبار یثرب روب — گر پرانید از برایش چند چوب

می‌دهد شاهی بخواهد هر کرا — هست امثال از وی انشان چون عرا

مالک است او هر چه خواهد آن کند — کی رسد کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار — شد درین بستان چو نیسان قطره بار

تا ز هر جانب گلی مهر انجلا — بلبلان را می‌دهد زینسان صلا

چون به یثرب پای آن محبوب شد — جای آن دار ابی ایوب شد

شد نهال از مهر حسنش بار دار — وز شمیمش دار او رشک تتار

وز زمین باد بهاری شد وزان — بست بار از باغ امیدش خزان

شد گریزان چون خزان آمد بهار — خار خارش گشت رشک لاله زار

گلبن آمال او آورد گل — بار عز آمد سر آمد خار ذل

دولت قرب دوامش شد نصیب — جلوهٔ حسنش بدیدی هر رقیب

اتفاقاً روزی آن پروانه وار | بود با آن شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین | قطعهٔ در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذرگر را رو و راه | بلکه زو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این حرف حق با او برو | مشتی از گندم بیفشاند اندرو

بود آن گندم درو گشتن همان | رستن و دانه شدن بیچتن همان

تا درودش و زمان چون شد درست | پس بحکمش شاخ بادنجان برست

بیچسان از دست او آورد و بوم | بوم شومی کاندرو میخواند بوم

بیخهای گندم بیجان کجا | شاخهای سبز بادنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی ز ارباب نکات | می نهد پیش دل طوطی مرات

تا ز اعجاز سر هر دو سرا | تا بنوای خوش شود نغمه سرا

پس کند آئینه از سینش جلا | بهر رویت خلق را سازد صلا

دید در توریت شخصی از یهود | نعت آن سرور نوشته بر زدو

روز دیگر پر پشیمان گاه دید | باد خشم و کینه اش در دل وزید
هم نمود امروز کان بنمود دی | یعنی آنرا محو کرد از مار دی
باز روز ثالثش مرقوم یافت | از حسد بر تن چو مارش غم تافت
پس نمود امروز چون قصد زدود | شد عتاب از غیب و نقشش کالهبو
رنج لاطائل بخود چون می بری | تا ابد نقشش نخواهد شد بری
هر کسی کو سازدش قصد زدود | گر نیارد رو بمقصود او نمود
بل بغار نار آن طالع نگون | خائن و خاسر بیفتد واژگون
وانگها سوزد چو خار و خس بپس | ساعتی بی راحتی سازدش بس
پس بشد لرزان دل جان عنید | بیدسان از باد این گفت و شنید
گشتش از نار ندامت دل کباب | سینه بریان همچو نان چشمان پرآب
تا زدود از کلک بد العتاب | حرف انکار از کتاب دل شتاب
شد چو سیل از چشم خود روان | تا بدریای نوال آمد دوان
مقتبس گشته ز انوار لقا | خورد از آن بحر یک آب بقا

تافت یکسر زسر تابندگی | یافته سوی خدا پابندگی

بحث شد لقش حلقه فرمان پری | دلق دل آلایش عصیان بری

می‌نخشر اندر ره آن پای ثبات | تا بیفشر دفنا نامی حیات

معجزه ۲۱

طائفان کعبه اسرار غیب | ناقل اند این نکته شسته ز ریب

کامد از طایف چنین یک طائفه | کز عقاب حق نبوده خائفه

لم یزل کردی باقدام خلاف | مروه شرع و صفای دین طواف

کرد عرض از حکم نفس پر هوا | پیش آن پیشینیان را پیشوا

ماشویم از شوب شک صافی درون | گر درختی زین حجر آری برون

تا بدانیمت رسول بر حقی | در کلام و دعوی خود صادقی

لعل ایمان را بحوف سنگ جان | جا دهیم و تو شوی همرنگ جان

پس بجست قول ایشان بر را جا | داشت خود را بر سر آن سنگ پا

بود پیش سنگ را سودن همان | شاخ پر میوه بدر بودن همان

گشت چون بیرون آیین همچون عفاف | طائفی الکعبه ایمان مطاف

زمزم توحید کرده شست و شوی | چرک شرک از خاطر و صندل ز روی

وز یقین قلبت همه پر نور شد | دور از وی ظلمت ظلام و زور شد

معجزه ۲۲

راویان موشکافان نکات | وز نصوص نقد نطق اهل کوت

چون قمر زینسان همی شد منشق | از سیف زبان باطل حق

گر حسد ورزی ابوجهل لعین | گو چو شیطان بود باطل لعین

با جهود در شبی آمد فرود | نزد آن سرور سر و باد درود

پس لعین ناکس از راه ستیز | نطق را بنموده همچون تیغ تیز

زد بحر خوفی بر آن روشن ضمیر | انکر الاصوات چون صوت الحمیر

گفت بنمائی تو اعجازی کنون | ور نخواهی بد خود را غرق خون

بسته بادش نطق از این قول تباه | هم به تیغ قهر حق ثبت بیراه

تا قیامت فرق آن طالع نگون | باد رجم از سنگ لاهم و حین نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه ... جلوه گر بینی تو از حکم اله

پس چه جو از علم خود بوجهل را ... نابکار و ناسزا نااهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر ... تا شود اعجاز و سحر مستمر

امتیاز از هم میان مردمان ... زانکه دخلی سحر نی بر آسمان

پس بحسب گفتهٔ ایشان بشیر ... شد به سمای به بسوی مه مشیر

سهم ایمارا چو بنمودش هدف ... در زمان دو شق بشد همچون صدف

تیر سین او را تیر ایمایش دو نیم ... کرد بل دو نون نمودش دو سیم

قدر بدر اندر میان نیک و بد ... بوجهل از شست او گردید صد

شد چنان چون گشتهٔ ایمای او ... پس چه باشد چانهٔ سیمای او

باز آن مردود کاف و نون کن ... گفت سحر است همچنان کان بود آن

پس بایمای گر پیوست زود ... مقتبس گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز نزد یاد و رش بدید ... نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار ... گشت کور از نور چشم کردگار

از ازل بر دید چون او وش غطا | تا ز دید نور حق زو شد خطا
بل چو زاغان شد اثر خاییها بجی | کرد کو بود از ازل بد بر کسی
بید بختش هیمهٔ نار جحیم | چون خورد ز میوهٔ نخل نعیم
ور مغیلان شقاوت پر ز خار | کی سعادت را بگردد میوه خوار
از ندم بر لوح دل یابد رقوم | کو بجوید بار طوبی از زقوم
لاجرم آن نابکار بخت شور | زاقتباس نور حق گردید کور
دست شست از آب انهار چمن | گشت در نار جهنم غوطه زن

این چند کلمه قبل از قیام کشتی نبی علیه السلام از اعرابی کانه نام که عین اعجاز آن خیر الانام بود بطریق تعلیم قتل نفس ذمیمه کرده بها البعر [illegible] از آن

هان کسی را نفس دون گردید زیر | زور بر دست است در کشتیش چیر
پیچد از دست ثابت پنجه اش | سازد از رنج ریاضت رنجه اش
تیر تقوی را بر او بارد بزور | همچنان بر گور خر بهرام گور
آرد از فوق هوا و حرص زیر | دائما بر وی چنان بر صید شیر

بشکنند فرق سرش گرز انکسار
تا چو خر سازد خراب و خاکسار

هم ز نهی منکرش تیغ و تفنگ
بر زند دائم بود با او بجنگ

هر زمان باشد بر آن چون محتسب
تا که از منکر نگردد مکتسب

باز دارد از رهِ فسق و فجور
وز حرام و ناروا و لغو دور

قطع چون زنّش کند از تیشه‌ای
شل زندانیش سازد گوشه جای

بنده‌اش سازد به بندِ بندگی
زنده زندانش کند تا زندگی

پایش اندر پیچ و پاک باز
پیشش آرد هم ز راهِ رند باز

سازدش در گوشه چون میت بگور
دیده‌اش از دیدنِ اغیار کور

زائل از طبعش کند کبر و خودی
مائل و شاغل به نیکی از بدی

هم زبانش سازد از گفتار لال
خونِ دل نوشاندش عوض زلال

از حرامیش بگرداند اصم
در دهن جا نبات و قند سم

وز پیِ حبسش آرد سلاس
در برش سازد بجای خز پلاس

هر چه او گوید مکن از جان کند
وانچه فرماید خلاف آن کند

زانکه آن مار ذره راه ماردی | کی بفرماید به نیکی جز بدی
گو بگیرد حکم او محکم بکار | عاقبت کار او بگردد مشار
خوگرش سازد به بیت ننگ و تا | ور گل و گلزار دارد ننگ و عار
تا بمیراند ورا ما قبل موت | نشنود زو لیس بغیر از ذکر صوت
چار تکبیر از جهان خواند بر آن | ور همه سازد چو مرده بر کران
هم به بیجا خالق کون و مکان | هر زمان باشد معین مستعان
تا یگانه سازد این بیگانه را | همچنان خیر الوری رکانه را
پس و راست چون تو کردی ای هژبر | خلق را سوی جهاد اکبری
کن بیان آن قصهٔ مردویه را | کشتی رکانه و نبویه را
فرق سازد نطق خود چون ذوالفقار | حق ز باطل مثل روز از لیل تار

معجزهٔ کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة والسلام الی یوم القیام

جاهدی در جادهٔ پیغمبری | شیر مرداند بر جهاد اکبری
همچنین گوید که با آن خیر الانام | شد بهم اعرابی رکانه نام

کرد صحرا از اندرون مردم
پدید آید اما در فارسی بتخفیف
و ال مستعمل است کذا فی غیاث
و در منتخب بمعنی راه بزرگ و شارع
عام دیده ۱۲
جهاد اکبر یعنی ...
مجاهده کردن با نفس اماره
مخالفت ...

پیل زور و تیز خشم و چون غزال — بود رستم نزد او کمتر ز زال

چرخ دار و چون گرد گردان دیار — بید سان لرزان از او اسفندیار

پیش با سطوت او افراسیاب — بود صد ره کم از افراسیاب

گفت دارای عوی عجب — ور خدا وندا نما باشی سبب

از خدای خود طلب پشتی کنون — کن من که صادقی کشتی کنون

گر شوی غالب من ایمان بتو — آورم گردم نثار از جان تو

من بیایم غالب ار دانم یقین — دین من باشد ز دین تو بهین

این بگفت و آمد جنت با دوان باشکوه — کو بد اندر عرصه عرضه چو کوه

در گرفت و آنچنان بنمود زور — گر بدی بهرام از آن فتی بگور

ور بدی کوه کلان گشتی ز جای — آمدی پیل دمان از وی بپای

لیک پای پاکش از جنبش مصون — بود از آن کو خانه دین را ستون

ذات پاکش مرکز و دور زمان — آفتاب آسمان عز و شان

فی شگفتی گر بماند او در امان — مثل شمع خور ز باد آنچنان

لشکر باد از بگیر دعای — نیست شمع شمس را از وی غنی

پس ورا از پنجهٔ پیغمبری — دور گرفته باز چون کبکِ دری

بر هوا برد آن همین عالمین — برد و بگوئی آسمانش بر زمین

وز زبر آورد زهیبت واژگون — برد کبر از سر ز دل نخوت برون

شد ضلالت را از سنگِ بلا — خرد و خوار و گشت کفر از دل جدا

شد خزانِ باطل و حق را بهار — گشت تابان صبح خور نصف النهار

گلبنِ ایمان بگلزار درون — گرد گل شد خارِ کفر از وی برون

شاخ و برگِ نخلِ خاطر سبز و تر — شد بجای خار خار آمد ثمر

یافت زیب از شاخِ گل و رنگِ باغ — جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل را مرز و بوم — شد همای پر فگن در جای بوم

معجزه

میرساند مژدهٔ کشتی نوح — در یمِ طوفانِ غم شخصی بروح

بل کس از عیسی و ماند از دم — زنده میسازد چنین از مرگِ غم

روز بی آن اعجاز آن نور مسیح | دعوت دین حق از قول فصیح
کرد ترسا را همه گفتند زود | معجز عیسی تو گر خواهی نمود
ما بتو گرویم و داریم حبیب | سلب سازیم از درون حب صلیب
دل ترسائی همه از تثلیث پاک | یکسان سازیم با بی ترس و باک
پس بهر عزت دین متین | ساخت آن شاه سلاطین نازنین
شکل خفاشی پس اندر وسیلے | همدرانده جان در و آمد پرید
در دمی کرد از دم معجز نظام | اکمه و ابرص به و اهل جذام
پس بکرد از فضل و فیض عظیم | کو سمیع است و بصیرست و علیم
هر کرا گوید سعید از کاف و نون | پر پا بسمان خالی ز کفرش درون
شد ظلام از لیل تار دل نفور | گشت پر زین کوکب دری بنور

معجزه ۴۵

هم بگویند اینچنین گویندگان | در سخن رضوان حق جویندگان
بود باری آن شه والاتبار | فوج قدرش چارصد بر یک هزار

وانچه میبایست آن موجود بود | لیک آب اندر رهی نابود بود

فوج عطش آمد چو در تاز ندگی | تنگ شد شان را حصار زندگی

باز ماندند از طریق تاخت تاز | عجز را کردند یکسر فاش باز

هان بکوه دل چو شد باران عطش | کی بجز فوج خیر و موج عطش

پس چو دید آن سرور هر دو سرا | لشکر خود را پریشان یکسرا

در نهاد انگشت جائی از سبیل | شد روان نهری ازان چون سلسبیل

تا شدند ایشان و هم شان را دواب | خضرسا زان آب حیوان سیر آب

معجزه ٢٦

روزی آن رونق فزای دو جهان | واقف سر عیان و هم نهان

کرد در آب قلیل استاد تیر | طرفه جوشید ازان آب کثیر

بود قبل آن قابل یک مرد کار | پس بیاسودند ازان تا سی هزار

معجزه ٢٧

همچنین از نان چار استار جو | الف کس را کرد سیر آن نیک رو

بلکه نانش همچنان کان خود بود / گو ورا دست تصرف که نسود

ور غم اندک غذا زو شد کثیر / تا برآسودند ازان جمّ غفیر

در جوعِ تنگ از سینش شد فراخ / ز آبِ پایش نخلِ خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با شهِ پیغمبران / شکوه ها از سرکشیِ اشتران

گفت چون بر پشتِ شان بنهیم بار / بر فکنده می کنند از ما فرار

یکسر این بیداد او داد ندهد او / ز آتشِ عصیانِ شان لطفِ ما و

پس نبی آمد به سوی اشتران / شد خرامان همچو شاهِ اختران

اشتران دیدند چون بر پای زد / خاستند و ساختند او را سجود

در گرفته حرفِ شان در گوشِ شان / شد ز نیسانِ زبان گوهرفشان

گوشِ حیوان از دُرِ رازِ نهان / شد پر و خالی ز شرِّشان جهان

صیقلِ قولش خدا داند چه بود / زنگِ طغیان از دلِ حیوان زدود

معجزه ۲۹

گر دمی گوید چنین نیک اختری | نزد آن سرور شکایت اشتری

از جفای مالک بیمهر خویش | دل فگار و تن نزار و پشت ریش

گفت در دست کسی دارم مهار | نی خور و نی خوابم از لیل و نهار

بار چون بیند نه حال زار من | خار خار جو بود خونخوار من

مالکش را گفت آن بدر الدجی | یا فروشی یا حقش آری بجا

کار خود زو به چه در گنجد به بر | لا تکن از رنج کشش ازری خبر

که بزیر بار و کاهش کن رها | لا تکلف نفسا الا وسعها

کرد سنج از دامن حالش فشان | ورنه گردی تیر آهش را نشان

معجزه ۳۰

شد به نزد آن بهین عالمین | اشتری شاکی ز فعل غافلین

گر هم آنجا که بیماشم بگفت | غافلان شد از نماز و وقت خفت

بر دل ایشان شد از غفلت عشا | لاجرم خوابند ما قبل عشا

وانگها باشم بجان لرزان چو بید | تیره روزم تا نشد روز سفید

تا مبادا از شآمت اعمال شان	تیر خشم حق مرا سازد نشان
خواند ایشان را شه کونین پیش	داد در موعظت از حد بیش
پنبهٔ غفلت ز گوش شان برون	بر کشید و شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

کرد میگوید شخصی از عرب	بر نبوت زان نبی شاهد طلب
گفت باشد شاهدم هذا الشجر	بشنوی چون بیند از من خبر
چون بگفت این آن درخت از بیخ خویش	منقلع گشت و دوان آمد به پیش
گفت بادا رحم حق بر تو نزول	تو نبی الله باشی هم رسول
بر تو هم بر آل تو بادا سلام	بر عدویت لعن الی یوم القیام
دید چون طالب دلش بیدار شد	در ره ایمان را مدار و دار شد
تا درخشید اندر آن نور هدا	شد ضلالت ظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گوید ارباب شناخت	لشکر غوکان ز بحر آورده تاخت

رخت راحت از همه غارتگری	ساخته کردند خیلی ابتری
لاجرم کردند زان آفت پیام	مردم جابر بدان خیر الانام
چون رسید این همچنین سانح بگوش	قلزم مواج رحم آمد بجوش
بر دعا برداشت خود را دست پاک	از ضفادع گشت خالی کاخ خاک
وز دعایش شد اجابت کار کن	حال غوکان گشت گویا لم یکن

معجزه ۳۳

حضرت جابر چنین کردند یاد	روضهٔ رضوان حق جایش بیاد
کرد باری آن شه کل الانام	از خدا بادا برو رحم و سلام
بذل ظرفی مقبلی را پس درو	داشت روغن رحم حق بادا برو
خورد میگویند چهل و پنج سال	زان سبو لیکن بدی باقی بحال
پس شکستش سنگ آفات زمان	زانکه کل من علیها هست فان

ضمیر فروغ راجع است بسوی مقبلی ۱۲

معجزه ۳۴

کرد بذل از دست خود خیر البشر	بو هریره را چنان چندی تمر

پشتش گویند در ظرف سفال	خورد و می بخشند از آن تا بست سال
زان تبرکی چیز کی نقصان بود	بلکه چون کان فضل الا ان بود
لیک وقتی بر کتش فقدان شد	کز جهان چون حضرت عثمان بشد

معجزه ۳۵

روز فتح آن با عسکر کون و مکان	شد بشمشیر [illegible] خود سوی آن
گفت جاء الحق باطل زهق	صاحب حق از شه و حق زحق
شد بتان زین سخن با زیب	بر رخ از بالا بیفتاد شدید
با بتان و زان بسی خاک جا	ساختند از بهر دو چون نقش پا
شد بنیاد و دل شان نقود	نار را باشند و عقبی وقود

معجزه ۳۶

همچنین گویند کان جد حسن	بر رخ زینب فگند آب دهن
گشت از آن آب برویش تر مزید	آب آب از رخ خوبان پرید
زآبرویش آبروی گل نشید	تا برخ زان آب گلگونه کشید

شد ز شرم نکهتش قلب گلاب	ریخت نیسان آب خود را در خلاب
پس بحق مالک الدین خداوند کریم	کو بود بیش از همه رحمن رحیم
رحم فرماید بحال زار ما	تا بدان بینا کن ابصار ما
درد و بد از دل که ما را تیره روی	سازد و از آب شفا شست شوی
بر وی و بر آل و اصحابش بباد	افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرو به طفلی بیرهان	من کدامم گر شناسی کن بیان
گفت بشناسم تو را هستی رسول	گشت قرآن از خدا بر تو نزول
ذات پاکت مرکز دور زمان	مرجع اهل زمین و آسمان
گفت گفتی راست تعالی شاد باش	در معاد رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید از آن بو الهلال	گر نیاستی که سازد قیل و قال
بیتامل گفت تو هستی رسول	گشت لولاک از برای تو نزول

ذاتِ پاکت رحمةً للعالمین
جلوهٔ نورِ خدا اندر زمین

معجزه ۳۹

روزِ خیبر داشتی حیدرا
جان و دل بادا فدایش صد ا

درد و دیده بد و دل پر ملال
ز آبِ فمِ خیر الرسل کرد اکتحال

دیدِ اش گردید از آن چون سرمه آگین
درد می شد دور از آن علت گزین

بل بدان افزود نور از پیشتر
گو بد از کحل الجواهر بیشتر

معجزه ۴۰

گرد باری آفتابِ انبیاء
مومنان را گشت از دل پر ضیا

دست بر فوقِ سرِ عادل عمر
گو بد اندر آسمانِ دین قمر

وز رهِ شفقت بدو کرده خطاب
کای عمر تا عمرِ خود باشی شباب

بود میگویند تا عمر آن
حضرتِ فاروق گوئی نوجوان

معجزه ۴۱

نعم ما قال آفرین با دابرو
نیست شوبِ ریب را جا اندرو

قوله لله در آن قائل است	بالیقین عین الیقین زو حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور	از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه	دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخساره شخصی دگر	در نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست خویش آن دستگیر	کرد رخسار قتاده را منیر
در لطافت شد چو آئینه پدید	دید خود را هر که در روی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی اشه عالی مقام	گو بجز آن از چه خورد آب و طعام
گفت خور تعظیما از دست یمین	کو ز برکات سموات و زمین
از تسخر گفت من نی یارم بگفت	پس ز لعن تا کل آن سر بسفت
مدت عمرش بگویند آن لعین	که نمی یارست خوردن از یمین

معجزه ۴۳

بر ستون بار فراقش شد گران	لاجرم نالید لی حنانه گران

پس معلق شد چو با آن ستون	تا بیامد اندر و صبر و سکون
چون نگریدند زاری زان جان زار	گر چنان نان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بو و عطر آسود از آن الصفات	مسکن که الی یوم الوفات
زان به یثرب آمده اکثر قریش	کعبهٔ اسلام را کردند عیش
دارسیدند از بوی نار جحیم	جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی جرعه های خوش زمین	زیر پای آن همین عالمین
تا شدی فرسنگها اندر دمی	آنچنان میرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور ندا گر ساختی صوت مدید	استداوش تا منازل میرسید
تا منادی از فرسنگها	ور اجابت مینمود آهنگها

معجزه ۴۷

گه نگردی دست پاکش را اثر	آتش سوزان بیامد در خبر

معجزه ۴۸

از هوایش یافتی صحت سقیم	وز دعای او بزادی عقیم

معجزه ۴۹

وز دمش بگریختی ریب المنون	به شدی از مالش دستش جنون

معجزه ۵۰

شد ز آبش عالم شیرین مقال	یعنی از آب دهان پاک لال

معجزه ۵۱

از لعابش کو به از آب حیات	یافت مستسقی ز استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می یافت نور	طرفة گردی ظلام از وی نفور

معجزه ۵۳

مالش دستش نمود از سر درست	شل قوی تر عضو گر سست از نخست

معجزه ۵۴

در زمانِ بعثتِ آن خیر الانام	از جمادات آمدی بر وی سلام

معجزه ۵۵

چون به بر رفتی بر باد اسلام	آمدی با وی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

رحمِ حق باد ابر و صبح و مسا	در کفش تسبیح می خواندی حصا
تا شنیدی هر که میبودش طنین	نزدِ آن خیر الوری از مؤمنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجار و زمین	بالسانِ خویش بگفتندی امین
تا شنیدندی خلایق لحنِ شان	بر فصاحت میشدندی جان فشان

معجزه ۵۸

روزی از فرمانِ او سنگِ علو	سوختی در دیگران همچون وقود
لاجرم دیدند چون اهلِ نفاق	بعض را رفتا نفاق آمد وفاق

۱ — بعث بالفتح و ثاء مثلثه [illegible] بعضی پیامبران اما در اینجا [illegible]
۲ — [illegible] و [illegible]
۳ — حصا بالفتح [illegible] و [illegible] طنین بالفتح آواز
۴ — [illegible]
۵ — وقود بالفتح [illegible]
۶ — نفاق بالکسر [illegible]
۷ — وفاق [illegible]

معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود | بود ملعونی چو فرعون از یهود
تاخت بر خیر الوری جال بنام | ساخت شناخی کام آن ملعون تمام
وانچنان بشکست فرق نابکار | طرفته شد واصل بدار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحب این نکته راند | چار تکبیر او بنفس اماره خواند
در تجرد دید چون عز و شرف | شد ز دنیا چو ز مرده بر طرف
ور سر این بوم و بر شد بی خبری | سوی نیستان بسازد رهبری
شد ز هجرت در نهم سال اینچنین | کان سر هر دو سرا با مومنین
آمد اندر مسجد یثرب برون | وز فرح خالی ز غمها اندرون
گفت اینکه مرا روح الامین | رفت نجاشی ازین دار مهین
میکنند الان سید ایشم خبر | هر دم آنجا بر آن بیجان نماز
ما همه اینجا کنون خواهیم نیز | چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت ‌ ‌ رخ بقبلهٔ قبله‌گاه کائنات

وز برای تارکِ وارِ فنا ‌ ‌ کرد استغفار ما بعد از ثنا

چون ز تکبیرات شد فارغ سلام ‌ ‌ داد و پرسیدند از آن خیر الانام

هل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات ‌ ‌ تا دیت بر میتِ غائب صلوت

گفت لا لکن پس از چشمان بهر ‌ ‌ دیدمی چون داد جبریلم خبر

لاجرم کردم بر آن بیجان نماز ‌ ‌ ورنه بر غائب کجا باشد جواز

باز پرسیدند چون باشد چنین ‌ ‌ علم دین و فتوی شرعِ متین

پس نمازِ مقتدی ای مقتدا ‌ ‌ چون شود جائز بگفت از اقتدا

الغرض زینسان از آن صافی درون ‌ ‌ آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون

بلکه هر چه آید صدور از اولیا ‌ ‌ نیز از آن اعجازِ صدر انبیا

پس کرا یارا که آرد در قلم ‌ ‌ آرد و خود را بدان سازد علم

زانکه آن بحریست ناپیدا کنار ‌ ‌ نیست مرغ سدره را بروی گذار

پس بشکل فلک عقلِ پر فتور ‌ ‌ کی تواند کرد از آن عمان عبور

لاجرم زان لجهٔ آب صفا | می کنم اکنون بر این ختم اکتفا
خلعت اخلاص را کرده نثار | درّ جان سازم باصحابش نثار
بیگمان شانند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمهٔ از فضایل امیر المومنین افضل الخلفاء الراشدین یار غار مبادی صدق و التحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبابه

در دلایل کرده چون تحقیق شد | اکرم و اتقای شان صدیق شد
آمد او در دین حق پیش از همه | چون نگردد قدر او بیش از همه
از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر بر او کرده نثار
نور اول راست اول یار او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار او
لم یزل پروانه دل آن یار غار | بود بر آن شمع رسالت جان نثار
تا همین استی پیغمبر شد | خواند و کرد او را خلیفه آن بشر
بل نماز اندر پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار
بین چه عالی شان و را کرده خدا | مقتدیش شد جهان را مقتدا

الغرض افضل ترین افضلین | بود بعد الانبیا والمرسلین

در انام از بعد ایشان بود کس | ذات آن خیر الخلائف بود بس

گوهر رحم حقش با دا نثار | فرق فی مغز عدویش سنگسار

دوستانش با دولا نشان شان | دشمنانش تیر خواری آن نشان

بعضی از محامد و مکارم اخلاق امیر المومنین عدل العادلین موید منطوق لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر | طالع لامع بشد حضرت عمر

عدل را دیوان ولی فی ظل او | بود پا بگریز دیو از ظل[۱] او

تا براه دین گزید او رهبری | دین باطل شد ضعیف و حق قوی

ز حق و باطل هم مفروق شد | لاجرم او را لقب فاروق شد

بود از ینسان دین حق پیرای او | کامدی آیت بوفق[۲] رای او

تا بگفت اوج نبوت را قمر | گر بدی[۳] بعدی نبی بودی عمر

چون نگردد پیشوائی را سزا | گو بود حق را چنین توفق فدا

۱ قوله بود پا بگریز دیو از ظل او كما قال النبي صلى الله عليه وسلم ان الشيطان ليفر من ظل عمر

۲ قوله بوفق رای او ...

۳ قوله گر بدی بعدی نبی کما قال النبي صلى الله عليه وسلم لو كان بعدي نبي لكان عمر بن الخطاب رضی الله عنه

وز مراتِ ای آن هادِ الهدا | رو نماید شاهدِ رای خدا

هم بخواندش اهلِ جنت چراغ | زانکه بودش از ظلامِ دل فراغ

چون خلافت را بشد او ننگ زیب | شد سرِ انصاف بالا ظلم شیب

صیقلِ عدلش ز مرآتِ وجود | زنگِ ظلمِ ظالمان را بر زدود

تا بشد رستم توان خائف ز زال | گشت با شیرِ ژیان همسر غزال

عزمِ بالجزمش کلیدِ فتح بود | قفلِ لاینحل مشکلها کشود

هیبتش از روی بلند ریدی حشا | همچو شاهِ شرق شد کشور کشا

ریخت برقِ تیغِ قهرش همچو میغ | سیلِ خونِ کافران را بی دریغ

ناگزیر از خوفِ او اهلِ نفاق | درخزیدند از شقاق اندر وفاق

در فکنده دلقِ دورنگی ز دوش | شربتِ اخلاص را کردند نوش

الغرض در راهِ حق ثابت قدم | بود تا بود و اندرین دارِ عدم

ظلمِ ظالم روز بالا شد سقط | دادِ مظلومان خود او داده فقط

ختم شد بر وی عدالت گستری | چون بذاتِ مصطفی پیغمبری

بالکسر زنگاری ١٢ — وفاق — دو رنگی ... ١٢ — بالکسر خلافت — شقاق — است از اهل ... — حکایت

مومنان را مهر او راحت فزا — بود قهرش کافران را جان گزا

فرق دین تا بر فراز کهکشان — برد و شد شهد شهادت را چشان

زین جهان فان او داد دین — سوی دار الخلد شد رحلت گزین

پشت پا زد بر سرای پر فریب — شد بفردوس برین او نیک زیب

دامن دل گشت ازین گلخن کشان — راحت جان شد در ان گلشن فشان

دعوت معشوق لاریبی بگوش — آمد و جام وصالش کرد نوش

تا ندای فت وحی آمد براه — گشت گویان لبیک فی الرقی سوا

ظل رحمت حق بران ممدود باد — دوست مقبولش عدو مردود باد

با همه راکردگار عالمین — وارد اندر دوستانش آمین

اندر محاسن مکارم اخلاق کریمه امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود — بعد بوبکر و عمر عثمان بود

خود نبی بخشید دو دختر بدو — شد قران تا هر یک آن اختر بدو

جفت چون ان طاق با جورین شد — زان زمانش نام ذی النورین شد

ذاتِ پر نورش خورِ علم الیقین | پر ضیا گردید ازو دینِ متین

بوستان گشت از آن خورشید سبز | چشم روشن دین کافر سفید

وز حیا و زینش ملَک زیبد فلک | بل از آن عروست یستحیی ملک

معرفت را بود بحری گران | کانِ جود و حلم را کوهِ گران

سیدِ الابرار را یارِ سخی | واقفِ سرِ جلی بود و خفی

تا بپای پاکِ آن رحمت خدا | جان و مال او داد تا کردی فدا

گفت تا آن امتِ خود را شفیق | در جنان عثمان مرا باشد رفیق

بذلِ سامان او بجیش العسره کرد | در رهِ حق وقفِ بیرِ رومه کرد

می نمود او بر رضای کردگار | جان و دل را با ملک و مالِ خود نثار

ناشرِ دین جامعِ قرآن بود | دوستِ رحمان دشمنِ شیطان بود

کار و کردارش به قرآن و حدیث | منقطع گردید از آن راهِ خبیث

سنّت نبویش دستاویز بود | مبتدع را خوفِ او خونریز بود

مرکز و رهبر بدی بودش مدار | که نه جستی جز رضای کردگار

که عاشر انزال ان بجنت ... می توانند از جهت مرتبت دخول جنت مر عثمان رضی الله

بر حق و بر راه حق تا بود بود — وز برای حق نمود آنچه نمود

تا در القد نبوت را نصاب — گفت خواهد شد بجنت بی حساب

افضل خلق است او المختصر — انبیا را بعد و بو بکر و عمر

تا بروزی بر همه باد اسلام — کو بهول اندر رهد هر کم سازد غلام

باد خصم شان چو بو بر شر و شور — از نوال و رحم حق محروم و دور

برخی از مناقب جناب امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه در چار سو قدر سی علی — داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزید او را حق از عین رضا — تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی — مفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی — زان بگفتا لا فتی الا علی

تا برآورد از نیام او ذوالفقار — آمد اندر دین حق عز و وقار

طائعان را عون و ماعون بود — طاغیان را تیغ او طاغون بود

خاتم ختم خلافت را نگین — نقشهای حدت اندر وی مبین

دار حکمت است دروازه علی | گشت ازان نور نبی پیکر جلی

هر کرا خیر الوری باشد ولی | دان یقین گردید مولایش علی

در کمال اتحادش نی شکی | با نبی تا حب هر دو شد یکی

مؤمنان را زان علی آمد ولی | گر نبی باشد علی وان از علی

والی ملک ولایت را علی | هر که مولایش علی شد شد ولی

هان درست هرچه میگویی بجا | لاکن این دولت کسی یابد بجا

کو نکرد اخلاص را کرده نثار | جان بهو بکر و عمر عثمان نثار

بل باغوای لعین پر فریب | رفت در غار غوایت نشیب

شد بشان شان دیده فهم چو زاغ | وز شراب بغض پر دل را ایاغ

ساخت سینه زآتش کینه کباب | وز حسد پر باد کردش چون حباب

تا به سینه کم ز لیل و نهار | در دوان چون اشتر بی مهار

پس فریقی گین چنین در طریق | در یم طغیان سراسر غریق

راه رضوان خدا کردند گم | کی شود حضرت علی مولی لهم

بل بشد ما غوث شان اولیا ... برد بیرون از دل ایمان اصفیا

لاجرم گشتند چون یوصرون ... از عداوتهای نیکان زرون

تا کنند این سوز دیان ماخوی ... دائما آزار شان از جست جوی

بیخبر زان کو بچرخ آورد دست ... زد کلوخ او خود سر خود در شکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود ... خویش اندر خون خود کوشش نمود

ها ان بیا بنگر بدی لا خذ وزد ... تا رشان ایشان حساب برداشت دود

پس بدی لا دو تا و در اصحاب فیل ... هم بسوی موقد نار خلیل

سر بسر کردند چون شان را ذلیل ... طافقه طیر و بحوض و بحر نیل

شیعه عیسی چون بدار اندر خزید ... از یهودیان شنید سستی چه دید

صالحان را چون شدند این طالحان ... دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس نیکان کس نگردد بدسگال ... بل به نفس خویش میسازد وبال

وارد دنیا در شود خوار و ذلیل ... بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصد ذل آخر آن هر چون حطب ... در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او تا بپایانش کشید آن کار او

هر زبان گردد بر آن جرو عتاب نشنود قولی مگر ذوقوا العذاب

همچو کافر راند آن بیچاره خراب بر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذاب گونه گون زانکه می بودند منهم یضحکون

بر زبان راند این فریق بد طریق در علو شان یا لا یلیق

تا بیوم الدین شود این جای دین در گو نیران و فیها خالدین

هان در است بس تو خود را وا ران از کلام بس ظلام گمرهان

لیک میگویم تر از این گفتگوی از خموشی زبان را شستشوی

بگذر از هستی تو مداح رسول همچو تیر از قوس این قیل فضول

لیک بجان باد و ستایش دوستی ورنه بی مغز و سراسر پوستی

تا کرائی ز تاج مهر شان تا بجان در پای شان شو جان فشان

گه رضای حق نخواهد شد نصیب تا نداری تو نبیش را حبیب

همچنین دانی یقین نا می شکی حب شان حب نبی باشد یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار / کی بیابی تو نجی زاغمگسار

چون علی حب همه شد بی گمان / حال بغض و کینه را دانی همان

زانکه خود مرویست کان خیر الانام / بغض شان را بغض خود بنمود نام

پس گر ازین دو بود مولی علی / کن کنون روشن بیان ار عاقلی

شد سعادت را ازین اندر انام / ثبت بر نام ازین دو کس کدام

محصل اول

بایی کو دائما سوی جوریست / خوش ز مصباح حب اهل بیت

حب اصحاب نبی دارد سوا / تا در و فرقی نمی دارد روا

بر میان در اتباع شان کمر / بست و بر آثار پا بنهاد و سر

وز نوال و امتنان و المنن / جان و دل قربان بشاد بر سخن

در فرار از حلقه بدعت چو تیر / با سنن مانوس همچون شهد و شیر

تا بپای طائر شرع متین / بسته دارد دائما رشته وتین

بهر حب حق بدارد آن لبیب / دوستانش را بجان و دل حبیب

هم ز اعدایش چنان بیزار جان / با دل و جان هر زمان باشد رمان

در ره رضوان آن رب جلیل / لم یزل استاده همچون سنگ میل

مسجدش مأوا و ملجا هم مآب / مطمئن در وی چنان ماهی در آب

ذکر حق حلوا دلش همچون مگس / جز بر آن ناید قرارش یک نفس

یابد از یاد حقش سینه سکون / هان بذکر الله آرامد درون

هر چه بر یادی خود سازد بود / زان رسد تسلیه آید فرود

در صحن هم میکند با قلب ریش / صوم و ذکر و قرأت قرآن بیش

تا رسید بر شهید کربلا / رحمت رحمان خفی و بر ملا

باد نازل رحم حق دائم علیه / کو شد این اعمال مستند الیه

شخص ثانی

یا کسی کز شامت طالع نگون / در چه بدعت فتاده از کون

دائما در طاعت نفس خبیث / معرض باشد ز قرآن و حدیث

نیست در مسجد قرارش یک نفس / مضطرب در وی چو طیر اندر قفس

برگزیده شقوتِ مادام را — کرد و رکنِ دینِ خود دشنام را

تا بحدی در دلش ظلمت خزید — کو باهلِ بیت شد همچون یزید

بل بشانِ شان نماید مستتم — آنچه او یکبار بنمود و شتم

وانچه کرده بر حسین ابنِ زیاد — ظالم این ظالم از آن باشد زیاد

نقل می سازد بهم خنده کنان — بر حسین آمد چنین گردد چنان

با زنانِ فاجره در لعب عین — می نماید یا حسین و یا حسین

با خدا باد و هوای پرزناک — کو باین توهین بر آن نامِ پاک

پردهٔ عصمت نشینانِ حرم — کز نسای آفرینش محترم

نامِ شان برده بگوید کز حزن — سوگ‌شان نالان شدند و سینه زن

هر همه گریان و عریان پا و سر — آمدند از خانه‌های خود بدر

جل بدعیشان افتراها اعتقل — می سراید چون شتر واندر جل

گر کسی زینگونه نقل اهلِ او — ساختی بستی کمر بر قتلِ او

پس چسان وارد روا این ناروا — بر علوِ شانِ شان اهلِ هوا

بیگمان فرمان شیطان نشنود | تا بد نشان صد بهتان نشنود

عاقبت جایش شود در جای او | زانکه او بنهاد سر برپای او

وانچه سازد در محرم نابکار | از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کارها | تا شود انموذج اسرارها

مجلسی سازد سراسر جشن عین | چون یزید اندر پس قتل حسین

گر چراغان خانها تا عرش | صحنها رشک گلستان از فروش

وز صدای طنبک شد خروش | مغز فرق قدسیان آید بجوش

هر یکی در وی نهد بروی کسی | می نماید زان خرابیها بسی

تا بخوانند زان کلام و قولها | دمبدم شیطان بر آن لا حولها

گلرخان طرفی دگر با غنج و ناز | از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال | تشنگان خویش را جام وصال

تا شوند آن طالبان نامراد | از مراد دل در آن ده روز شاد

الغرض گردد چنان فسق و فجور | کز بیان نطق از زبان سازد نفور

نمونه از ... فرمان [illegible]

از ملک آنجا و زان رنگ و ریو — بالیقین او طرفه گرد و چو دیو

بل چو هاروت اندران چاه بلا — سازد آن بهر چنینان مبتلا

در جهان ... بهتر از آنجا کجا — پای پاکان ... و آنجا جا

پس بده ... ای اهل شعور — یا سرای ... هست این ... پر

اشنو ... دل ... — یا غرا ... شادمانی چون ...

[illegible] — یا بود شیطان ... [illegible]

[illegible] ... او — ... شیطان ... او

[illegible] ... سعید — از التفات ... مرید

... کنار — از طرق ... اصحاب یار

من بد ... کار ... — ... کنون ... یار

[illegible] — ... نفس ... جان

... — ... نفس و شیطان لعین

... اصحاب ... سلام — ... این ختم کلام

خاتمهٔ کتاب بمناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصهٔ کائنات و زبدهٔ موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

ساز کار ای کارساز عالمین
رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

مرتفع کردی تو ما را پایه‌ها
کز کرم دادی زایمان مایه‌ها

نیست ما را جز تو معبود و معین
ای ترا نعبد از تو نستعین

پس ما بنمای و داری مستقیم
از نوال اندر صراط مستقیم

جادهٔ انعمت علیهم را بما
از ره انعام عام خود نما

هم ز قید کید کفر و گمرهان
وارهان پروردگارا وارهان

کرده این در راست معنوی
تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانعام تماشا شد تمام
این بکو و خامهٔ [illegible]

گوش جان و لبش وشکور کن
تا بنظر رحمتش منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا
بر کشی خط عفو از عطا

بر درت باشد بجان امیدوار
نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتی آمالش از ساحل مران
گر بود عصیان جرمش بیکران

بل ز باد جود از ان طوفان خون
شو سوی جودی عفوش رهنمون

باطل و حق را ز هم بخشش تمیز
تا حقش گردان ز جان افزون عزیز

کن بر آن کینه همه اشیاعیان
سود خود داند کدام است و زیان

وارواتم در رهِ رضوان خوش
تا بکن محفوظش از غفران خوش

التفات از غیبت به تکلم

ای نبی شد لؤلؤ لالا ز تو
قطره نطفه سهی بالا ز تو

رای کرم از صنعت سیفور شد
شربتی شیرین قی زنبور شد

تاجِ زر بخشش شناخت تو یی
سیمور ساز مه انور تو یی

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ
گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ

ماهِ سیمین مهر شد زرین ز تو
در ملوک کوکب زرین ز تو

پس ابنا از حرمت آل رسول
دانه اشکم در گوش قبول

غنچهٔ گلهای مقصودم کشان — ای توانی تو که سازی ما نشان

وز لبش خندان مرا باغ درون — ساز از آن آن اجاز غمه برون

وان زمانی کاندران یوم جلیل — آیین بود جلتگهِ هر قافله

برفگنده بارِ جسم اندر سبیل — راحلِ روحم کند قصدِ رحیل

در امان از شرِ شیطان حرون — دار و کن با خیر از این رم برون

تا به یثرب از سرم کرده قدم — در رسان کن بخاکش هم قدم

وز جوار الشم مسرور کن — تا بدیشان آخرم محشور کن

بهرِ عصیانم بدرگاهِ رفیع — سید کونین را سازی شفیع

وز گروهِ بختِ بیدارم کنی — محوِ نور از نورِ دیدارم کنی

هر فریق از حق بمن دادی نشان — کن خفیف از جودِ خود اثقالِ شان

بر همه از سوسنان و سوسنات — رحم فرما ای رحیم کائنات

کن بیوم الدین ز رحمِ سرمدی — جای ما زیر لوای احمدی

دفترِ عصیان ما سازی لفیف — تا شود آندم موازینش خفیف

سایه بان بر ما فکن ای جبرئیل … یوم لا ظل بندران ظلا ظلیل

سالها ما را زبی بخششی گذار … مستقر ما کنی دار القرار

لیک از این حیرانم ای آمرزگار … جرم من بحریست ناپیدا کنار

کمترین جوشش ز روی زمین … گر شنید از سدره روح الامین

زو قهم زین در ره جیحون خون … چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهم از جبرالجا … گر شوی تنها ره و روی نجا

بر کنار آیم از آن بحر فنا … خار ذل از پا برآید گل ز خار

پیش بحر خود بجود خود کن راه من … وز کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون … بل سرایش کاف و نون نشنید کاف و نون

چون پسند او بجود خود وجود … تا نباشد بود این همه نمود

جوهر او حجت مهارت جلیل … در وجود او دلالت دلیل

اوست حمو خدای قیل و قال / تا مرا نایت بزن فال استدلال

رحمة للعالمینش کردگار / خواند و در راه فقرش کرده نثار

بر جنس مابین خود کرد وعید / تا بگردد مستفیدان ار مفید

یعنی از بالا بگردد مستفید / در میان زمره زیرین سفید

پس بجای واتقوا حاصل کنون / شد برون آیتم از ان گرد خون

زانکه او باشد جهانی را نصیر / ای غنی را بگردد دستگیر

ای گیاهی را نماید نا امید / زآب رحم آن رحم ابر سفید

هست ذاتش معنی انتظرنا / شمع غم را پس شود پرتو

هر کشتیبان بهر او دارد همی / از پی جرم عطیش ای غنی

رحمت رحمان شود گردش صبا / عصمت عاشش بر گردد تا

تا از دو نفس وی ماند مصون / ای نبر بری شود دان افسون

ما بن بچه بیان کرد و بران جو قریب / کو حبیب الله را دارد حبیب

بیگمان گردید مامون از جحیم / با کراو تمد فاز فوز عظیم

پس چو تو هستی سعدی گلستا
بروی و بر آل و اصحابش سلام
یا الهی تا ابد بر خیر الرسل
آل بیت و آل و اصحاب اجمعین

شو بران گل مثل بلبل جان نثار
بر نگار و کن تمام از وی کلام
افضل صلوات خود ساز نزل
تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو مادام باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیده تاریخیه مثنوی در است که تاریخ اتمام مطابق سنه هجری حضرت الانام از علاوه حروف نام و کلام مستطاب نصایح ناصیه کوب النفس مخبش نوشته شد

شد تمام الحمد لله القوی
رنج با راحت مبدل گشت چون
نازم از فضل حق و بازم کنون
شنو سیم دان تو ای طالب ثقات

مثنویم در ور است مثنوی
حاصلم گردید گنج معنوی
نقد جان بر باد چو ونش بشنوی
نیست یا الزاد راه اخروی

لاشک از ریب سخن کان از وجوه / دارد این تأثیر خوان عیسوی

من ندانم چون تو در منزل رسی / تو تهی زین زاد و دار رهروی

رخ به پیش شنویم کن اگر / سعفت را طالبی ز مثنوی

نفس فرعون خود از خواهی گشتی / در یمین دار این عصای موسوی

تا ز نمرود هوا گلشن شود / گر بر این راه بزمی بی روی

جان به جز شیرین و فرهاد او / چون درست گر بخواهی خسروی

مزرع آخرت است دنیا دان یقین / کاندر آن هر تخم کاری بدروی

کار تخمی را در او آمی مرد کار / کان برآید زاد راه اخروی

خود خدا بنمود راه کشت کار / تو بدیگر چون دوادو میدوی

از رسول و بجو آن راه را / نی ز گنج گنجوی و غزنوی

شنویم دان ز قرآن و حدیث / ترجمانی در زبان پهلوی

تا بر آتش نهی هستی تو هیچ / خواه باشی مشتی و خواه او وی

چشم خیر از غیر او هرگز مدار / زانکه گندم ناید از کشت جوی

گر شنود پر تمه کشکول گدا | تا بخوان علیسوی لا تستوی

من نصیحت کردمت بهر خدا | ور آن چه کارم بشنوی یا نشنوی

لیک ازین نفس چنین هشیار باش | گو بصد ابلیس تلبیسش شوی

چون منافق دشمنی در زی دوست | مار زیر آستین را مستوی

تو ز پیری همچو عرجون قدیم | گوید او تا حال تو سرد نوی

... و پای خود بگو رادیختی | او بگوید این نمانی آن شوی

... النعیم ... | اوبین زوی ... قارون تا نو

... بس والی توام ... | نفس را این هست ... بس قوی

پر ... | تا نه دربند چو دست ساز دعوی

خواهد ... این ... | گر صراط راست راه کج روی

این ... دان ... مراد | تا ز تو ناید سوایش پیروی

... چو این ... | رهزن شیطان بجولت محو شوی

... رب العالمین | دو تو هر دو شوی باهم سوی

فاستعذ بالله زین دو بدنگار	قال شانی ضیعتی را بشنوی
الامان گر بشنوی پس شان شوند	اول ثانی و تو ثالث شوی
هر دمی از عمر دانی واپسین	جز بیاد حق نگردی منطوی
گر خدا خواهی پس از غیر خدا	چون دراست نیز و شو منزوی

رباعی تاریخ طبع مثنوی دراست من نتائج طبع مخزن الفراست مصنف مد الله تعالی من نواله الظلال بکماله

باد چون باده زان این مثنوی	از کمال خود جهان را محتوی
وز پی تاریخ طبعش لفظ باد	باد زائد بر دراست مثنوی

قطعه تاریخ من رشحات قلم اعجاز رقم مولوی عبید احمد [illegible]

بلند ست مضمون این مثنوی	چو جان در تن متن موضوع گردید
مصنف چه داد سخنها بداد	که از نیزه نظم مرفوع گردید
خدایا بود توشه آخرت	درین مزرعه آنچه مزروع گردید
طفیل محمد بآن عیان	ز لا تقنطو هر چه مطبوع گردید

۷۸ ۱۲

بسالش چو بر فلک سود احسن	کلام سخن سنج مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبعیه مشتمل ثمرات طوبی طبع سعید الدارین مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی بحسنة الکونین

گفتهٔ مولا و مرشد نامی من	مثنوی شکل سنه مطبوع گشت
سال طبع او به طبع من گذشت	یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی من جلوات طبع سنجلی مولوی قاسم علی عفی الله له

خوشا این مثنوی تازه مضمون	ز تصنیف سخی از کاملانست
بیان چون سازم اوصاف مصنف	پریشان خاطر و عاجز زبانست
بکن اوصاف چونش گویم اوصاف	هر آنکس کو حسین عذب اللسانست
چنانست آن بنظم و نثر کامل	اگر گوئی نظام ناظمانست
ربوده از اولین و آخرین گوی	چنان شاعری سحربیانست
ببین مثنویش کز فصاحت	چو گلزار بهاری گل فشانست
بیاض او چو صبح نیم روزه	شب یلدای لهار و زارانست

سوادش همچو زلف خوبرویان | مشوش سازِ چشم عاشقانست
به نظرِ ناظرانش تازگی داد | کتابی کی که تازه بوستانست
ز گلهای مضامین نو آیین | فرح بخش دلِ بلبل دلانست
چو پیرانِ طریقت نکته هایش | سوی حق رهنمای سالکان است
برمز و غمزه و ایما الی الله | چو مرشد سوی وصل ستر انست
پر از اسرارِ توحیدش عبارات | چو دریاهای حقیقت پر شرابست
نیارم بیش ازین تشریح اوصاف | که هر وصفش که گویم بیش ازانست
اگر بینیش از چشم درونی | بدانی رازهای کاندرانست
چو قصدِ سالِ طبعش کرد طبعم | سروشِ غیب گفتا نظم نهانست
بگفتا ای تامل بی سر رنج | چراغ افروز بزم عارفانست ١٢٩٩
الهی تا سمند تند خامه | بصحنِ صفحهٔ کاغذ دوانست
بماناد این نگارین نظم دلکش | مرادِ قاسم آثم همانست

خاتمة الطبع

سپاس سپاس حق اللسان سخن آفرینی که در تعریف طرفی از معارف
صنائع و بدائع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لا یفنای او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بحیث ما عرفناک و پس از فرود آوری
درود نامعدود بران دیباچه سیر اصحیفه وجود و خاتمه آرای سفینه سر الشهود
که از قصیده حمیده فضایل او حرفی هست لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیه مملوة من تحت السمک الی فوق السماک و علی
آله و اصحابه المنهمکین فی طاعته بغایت الانهماک بر رای بیضا ضیا صدر
آرایان چار بالش ایقان مخفی و محتجب نماند که درین ایام فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان ما لم یعلم این نسخه مجموعه
بجوامع الکلم المسماة باسم التاریخی مثنوی دو است که بکمال نضارت
پیرائی گلگونی دقائق حقائق بجامعیت ببیت بهار عالم
حسنش دل و جان تازه میدارد * برنگ اصحاب صورت از بوی
اصحاب معنی را مد از مصنف فن سخن موطن فرید الدهر وحید العصر

و مشتملست بر تصحیح مصنف موصوف در سنه ۱۲۷ هجری قدسی بشهر لکهنو در مطبع محمدی ... احمد حسین صاحب ... خلف الرشید مولانا